

۷۸۶
CHECKED - 197۷

آفتاب

قصائد غزل

Checked
1977

تالصاب جماعت منشی جنس

منشی ظفر یاب خانصاحب کے اہتمام سے

مطبع مشیر دکن حیدر آباد میں چھپا

سنہ ۱۳۱۹ ف



بسم الله الرحمن الرحيم

دل من پر تعلیمت و من عقل ز با دانش
ندم ز انودبستان هوم لوح تسلیمش
سمر نانو دبستان چون کشتی نوح ز
خود انگس را که دزی شد دبستان از سر زانو
نمرد این دبستان هرگز جنبش درو
دبستان از سر زانو ست خاص آن شیر مردی را
کسی که روی گنج فی نقد در پس زانو
کسی که بن خضر سنی را داد گنج چون سلی
هر تعلیمش آیتی که خاوشیت اویش
مراب لوح خاموشی الف با نونست اول
سخت زین بن ابتدا که طفل اندر نو آموزی
چو ماند بنیان جوانی جان من سپید از لب
چنان در بون تعلیم مرا بگذاخت کاند رسن
بگوش من فرو گفت آنچه که نسخه کف شامید
بنشتم بچو تجرید و پس چون نشسته طفلان
چو اندر کردم این بیک که هست از نیتی هوش
بریدم کین بستان را کمالی علم نادانی
زهی تحصیل دانی که سوی خود شدم نادان

دم تسلیم عمر و سر ز انودبستان
نمرد ریاضت دارست و هر قطر نیسانش
که طوقان جوشن اید او ست جودی کرد و دانش
ز تا کعبش جودی و فی تاساق طوقان نشر
بهر هوم چار طوقان ست در بنیاد و کارانش
که چون گد و پس انو نشاند شیر مردانش
بزانو پیش گسار انو نشاند نیت شایانش
کف موسی و آب خضر بنی در گریبانش
بهر تعلیمش اشکالی که نادانیت برایش
که درو بنیانت و ز خاوشیت درانش
چو نایش بیزبان لید چون بر لظن یادانش
که تا چون نای سومی شیم رانم دم بجزرانش
ز شیطان ماند و سواش آدم اندر عیانش
صحیفه صفی گردون دروده هم کیوانش
نکاریم سیرخ دزد و زانک چهره هزارانش
نیامد شد سهای که همتی بود عنوانش
هر سخن حفظ و زوی بود شتم زاب نیانش
که راست او دانا بود چون من کرد و دانش

چو طلی کاینه بندش ناس غو و نیفتد پے
 دین تعلیم شد و هنوز اجد سہی خواہم
 ہنوزم قتل چون طفلان سرباز پچہ میدان
 نظار میکنم و یکاس درین ہنگامہ طفلان
 بیایان آمد این ہنگامہ کاینک روز آخر شد
 خردن لوہین ست از طبع زان حزنش کنم حیرت
 خرد بر را طبع آید کہ مہد نفس موسی را
 باول نفس چون زنبور کا فردا شتم لیکن
 گم خو است تا مرد شود نفس از سر عادت
 میان چار دیواری ہنگامش کردم و از خون
 کہ گور شد گمان شد بخون اندودہ بیرون
 تہسم زانکہ باش طبعیت گور لشکاف
 رویش اگر برست خار الحمد شد گو
 مرا بہت چو خورشید است نشاہنشا زند است
 بلی خود بہت درویش چون خورشید میاید
 سلیمان بہت بہت بملک خاص ادنی
 دوت بین جہان جان فداوہ در لکد گوش
 زہی خضر سکنہ دل ہو تخت و خرد و جیش
 دو خان زن فکر الہامش و عاریش شرع و تو
 نہ چون خیال بند از جو جوشی کردہ طاغوت
 زہر مطہر تیلہ سہیتہ نہت جیہا لرس
 چو درم زبان استادی سواری زرد و زرد
 دلم قہر پیکر داشت چو خان زنبور

زخود و در خود شو و حیران کند حیرت بخندش
 ندانم کی رقوم آموز خواہم شد بدیوانش
 کہ این نایب گون حقہ بازی کرد حیرانش
 کہ مشکین چہرہ آسویت نیکی حقہ کرد انش
 بود ہر جا کہ ہنگام است شب ہنگام پایانش
 چو موسی زندہ در تابوت از ان ظم ہزند انش
 گز ز خیل فرعونست ناچار است ز انش
 با خیر یافتہم چون شاہ زنبوران مسلمانش
 مرا این سہر چو پیدا شد بر دم سہرہ بینانش
 سرگوشش باندوم و تلعین کردم ایامش
 لیکن زاندر و ن با لکد شک بود و خواش
 کہ بہتاپ شیرخت را شب کردم گہبانش
 برون سوخار دیدی درون سہمین گشتش
 کہ چرخش زیر راست و سیر عسی است بر انش
 کہ سامانش بہتاپست و فارغ رسامانش
 کہ کوس رہتہم ہی ہینزند از پیش ایوانش
 دوسک یابی نیاز و از بستہ پیش در انش
 خبی سرت عاقل جان بقانزل و صنا خواش
 دودنی نفس و آماش دور می جیح و کیوانش
 نہ چون خاقان چین از ظلم تاجی کردہ طغیانش
 بر اس مرکب تخلص نعل از کج خاقانش
 سہر مال بودی کوی و پا عقی قیل چو کانش
 چہر دین سادہ در وہام و در کونعت فراوانش

دشان عسکوت آسار پرده زده بیرون
 بی چون مایه درون صوفی بران از درخشان
 بر تپم پیش شاهنشاه چمت تا زمین بوسه
 بهوای خواست تا در صف بالا هم سری جوید
 بخوان سلوتم بنشاند خود حاجت نبود اینجا
 بدتم دوست کافی داد جام خاص خرسند
 کسی کین نزل منزل دید کن نیت تپش
 مرا چون دعوت میست عیدی هزاران دل
 مار اول گفت گنج فقر داری در جهان مستگر
 بن دامن شبستان کن بشرط آنکه هر روزی
 چو بر دنداسب عت را عوانان فلک بخور
 نیایی جو خنوری را که دوران سبخت و شقا
 بدیدی بوجو گیتی ندارد جو درین خرم
 چو صرع آتخت باقی نه سرمانده دستارش
 فلک هم تنگ چشمی دان که بر خوان دفع جهان
 نه تری زین سبک بلبل که در بند است پیش
 برین نان یزده همنگر که شب ار درین سفر
 نیایم ده کن بر سر لیکن چون وضو سازی؟
 و اگر که محکم کن نیکی چه کنی کایه خوب
 نه در آیه تان را که ندان کن دان
 بالان آید آمدند چون میر تو خوان باز
 نعیم پاک با آیه چه گردا کو و بسپارد
 درینا کاشما و نیتی که در سخن چه افشاید

درون ویرانه و بر خوان کس ننشاند برانش
 که بیرون چون صد عود دور و دور از هر گوش
 بشارت کرد دولت را که بالا خوان بنشانش
 اگر تپم دست و ننگدم بصف پای ما چاش
 که شکم خوش نکا بود و رخ زرین نمکدانش
 که خاک جگر چین خضر جگر آب جیوانش
 کسی کین نیت مجلس یافت خانیست نقلش
 و لم قربان عید فقر و گنج و کاسته بانس
 نعیم صد دیده کس چه باید قحط کفانش
 بساطی سازی از خسار و جاربوی زرقانش
 چه جوی زین علقانه که قحط افتاد در خانش
 یمنی نان تنوری را که طوفان کرد ویرانش
 مخ چون ترک جو گیتی یکا به زمان و تقاش
 چو روز و افتاد و بار بار نه خندانم پالانش
 ز روز شب دو سبک دست خوان لا و دیش
 بسی شیران نمان خای بی که دست و دیش
 که از دیو نه عیسی دست شکستی در انباش
 که می آید آمدند هم از این اندسکاش
 بخون کنگنه آن کووه شده خاک بیابانش
 درون سبخت و آیه که بران دور و دور
 آتیشی وزده دیدار حسین و زبج الواس
 نه شرم از آید است ایستادند آید تاش
 ز چندین خوردن خون زان که جیوانش

بگو با یکدیگر در پوست مگساری وجیفه هم
 کشت در پوست میوه یک لقمه پوست بگذار
 سلیمانی کنج محوی تخت این دیوانه را
 چو جان کار فراتر بیاه قدس خواهد شد
 که خدش نبود چو شاهنشاه ز غریب و ابلیس آید
 سفیر برون ازین عالم کن بالا ای آن عالم
 دو عالم صییت دو کفه است نیز استیت را
 زنی باشد نه مردی کرد و عالم خانه سازد
 رخسار پای مردان کن چو تخت حاکمان است
 نه در ویش است هر کش تاج سلطانی کند شغیر
 و کصف خاص تربیتی در درویش سلطان ل
 نه خود سلطان بی نشان خاص است احمد سرسل
 چو درویشی بود ویشان نظر کن که قرص خور
 سخا هم گام درویشی ز خون تر کن که شاخ زرد
 سخا هر چند کردن پادشاه است در بهت
 ز بگر نیکویی باید تو عهدش ز آفرینش نه
 اگر چنانچه وقتی نوش آردش هم دارد
 سیال اگر توانی دست ازین آرایش دنیا
 همه علی شین دنیا و ما فارغ ز غم ایرا
 بدین اقبال یک هفته که بفراید مشو غره
 چالاکان بیدار نیستند در میان
 ز چرخ اقبال بی ادب خواهی او ندانم بهم
 بقای نیست هیچ اقبال را چند از مودستی

سگ بیرون در گرد تو هم کاسه گردانش
 زخم زانوی در پوست چون مانی بجا نش
 بکش یا بد کن یا کار فرمایا برون را نش
 حواس کن کن جرس تن مگذار در برانش
 بماندی خاص گلکان در بند افراغ در او نش
 کردل زین مستغنی است بر تر زین آن نش
 ازین دو کفه میوت اهر کو هست از نش
 اگر ناست و نه کیوان که باشد خانه میز نش
 و گرتاج زرت بخشد سر آمد ز دره متانش
 که درویش آنکه درویشی و شکلات یکسان نش
 که خاک پای درویشی نماید تاج سلطان نش
 که از خون و القلم است بر نشون تانش
 بعیران و بند لقیف و خود بند عریان نش
 چو درویش خزان گود پدید آید ز افشانش
 که گشت هی و آنکه بفر اخی زیز دانش
 که مذورت ما نیست چون نخل از فصل نش
 توان شکر که اوجی ربک مدحی در مشانش
 که دنیا ننگ استنجات آلوده ست شیطانش
 غم معشوق سگ دل هست بر عشاق سگ نش
 که خود ماه و ده هفته است که افزونش نش
 بدان افست او کی بگر که طینی ماه آبانش
 که اقبال میوه است با او بار صرطانش
 خود اینک لایق اسفلو اقبال است بر خدانش

پیرمزل ز تیر باران ضعیفان در کمین شب
 حد کس ز راه مظلومی که بیدارست و خون باران
 ز تعبیل قضای بینایمی ساز کما ندر پله
 چه بیزان داری اندر چو پاف افراسیاب آسا
 تو همچون کرم قزمستی و خفته و انکمش آرزوی
 سگی کردی کنون الحوقیگو کز سپهانی
 اگر پیوی که گردن چو اینند خذانت
 نرا او گو سپندی چرخ دنیا می نهد و سپه
 رتبه های که اندر خرقه مرزوست از جنبه
 زمین دایست تو طفلی تو شیرش خورده او خوت
 محو ربا ده که آن خوینت کز نخض جوامد و آن
 زیران شخص جباران چو نفس ظالم و خا
 خواصان گدازم بودی بهین کعبه ملک شاهنش
 قدرخان مرد چون وقتی نموی خود بر تندهش
 ملک شاه آب آتش بود رفت آن آب آتش
 نه بر سبزه شمعون برد اول گورخان آخر
 زنجی دلت کز اسکان بدایت یافت نماندانی
 تویی خاقانیا طفلی که استاد تو دین بهر
 بهریت ز اهل دین بود و قول فلسفی مشو
 خرافیه در روز سنت جوامد آموز و نه زبان
 نماز و نانوئی که موفقت آب بنا ز اول
 نمازی نیست اگر چه موفقت در بار اندر این
 فقیهی زبده اهل طایفه که انکمش چشم در آید

که بر مغضف بالان تر قوی تر ز خم پیکانش
 تو شب خفته بالینی که سیل آید ز بارانش
 بخاک فگنده داری که لرزد عرش ز افغانش
 که رستم و کیمینست و نهنگی زیر خفا نش
 چه کرمی کان استیلا بدین بیدار نا انش
 که سگ هم عفو میگوید گردل غنچه پانش
 طفل ایک که نیز آید می بنیزد گریانش
 تو برگاه زمین برده اساس خصه و بنیانش
 رموز لوح محفوظست اگر خوانی باقیانش
 همه خون لاک شیر می که خوردتی ز پستانش
 عین خوردست بمیزون داده از خاک ستانش
 درو سوخت گویستان بر سوخت ستانش
 سمرقندار فلک بودی همین خنجر قدر خانش
 ملک شاه رفت چون زنی گدازد و خراش
 که خون خال شتر و خاکیت مانده در مقامانش
 شکیخون زو اجل تا گورخانه شد شبستانش
 کنون فلسفی فلسفی نیز ز پیشانکانش
 چه جای زنده و ساهت باز ترش و نیزانش
 که طوطی کان زبند آید بخود کس ز مژگانش
 بچشمی طپت را شخاش قلید مکتب اقرانش
 ناز می که بنیان بود جنب خواند و خوشش
 که بهر سیرت بهیت موفقت اندر کمالش
 که تا بال کمان به نمدایسار کرامت

نمازی کز سه علم آرد فدا طون پیره زن گیتی
 دو کون امر و زکات نیست کمال شریعت را
 به بندار کحل دین خواهی که چون بسته داون
 همیشه ستی با یک داون اما نشنود خواجه
 فلک هم داون کجلی ست کرده سرگون گویی

که یکدم چار کوبت کرد حاصل شد و و چند انش
 که خود کحل الجواهر یافتند نصار و اعوانش
 پیش آنکه داون و اخند داون کوب و کانش
 که سیاه ضلالت یخت اندر گوش فدا انش
 که منع کحل سانی را نگون کردند زین سانش

ایضاً فی نعت ابنی صلی اللہ علیہ وسلم

هر صبح سر ز گلشن سودا بر آورم
 چون طیلان چسبن مطرا شود بصبح
 چون کوه بر لغاب گوزن افتد بصبح
 از اشک خون پیاده دارم که هم سوار
 خدایه نیازم از شر اشک و فوج آه
 اسفند یار دین دژ رویین نهم بشرط
 بس انگش شکرین که فر بارم از نیاز
 آب را حنوط زاه معبر هم چنانک
 قندای دیر چرخ ترو میب دروان زلال
 ولایت گرم تپ زده را شمع جی کنم
 بهردم به غیبی تازه است حسالمه
 زین رو به چون کرامت میرم باغ عمر
 تردامن آن که سر بگر بیان فرورند
 دل در مغاک غفلت خاکی فشرده شد
 رستی خورم بخوانچه زین آسمان
 فی فی من از خراس فلک در گزشت ام

وز صور آه بر فلک آوا بر آورم
 من بخ به آب دیده مطرا بر آورم
 هوش گوزن و از صبح بر آورم
 غوغا بهفت قلعه عینا بر آورم
 کان از شمع که یک تنه غوغا بر آورم
 هر هفته مفتوح انش به تنها بر آورم
 بس آه غنیرین که جسم را بر آورم
 رخ را وضو با شاک مصفا بر آورم
 کان سر و باز از آتش سودا بر آورم
 زان خوشدنه که صبح دم آسا بر آورم
 زان مروی چو مریم عذرا بر آورم
 از نخل خشک خوشه خرما بر آورم
 سحر آوند و من پید بیضا بر آورم
 رختش تبایب خانه بانا بر آورم
 دوا از دوا صبا به سیجا بر آورم
 سر زان سودا فلک به تماشا بر آورم

چون در تنور شرق پزد نان گرم چرخ
آستینم که چون رسدم بپس نان گرم
آب سیه زنان سفید فلک بهشت
آبای علونید مرا خشم چون خلیل
از خاکسگان مراست دمی سر به عشق
در کوی حیرتی که همه عین آگهیست
چونای گر گرفته دهن دارد به جهان
در هاق من چو چنگ به بند و بد
باروزگار ساخته رنگم بوی آنک
جام بلور در خشم رویین بدست
تا چند بهر صیقلی زنگ چهره
تا کی چو لوح نشره اطفال خوشین
تا کی به خشم کعبه نشینان عروس
اولی ترا که چون حجر الاسود از پلاس
دل هزار مرغ شب آن منست و من
خار اچو مار بر کشم و پس بیک عصا
در زر و سرخ شام و شفق بوده ام کنون
چون شب مرا صادق و کاذب گیر نیست
بر سوگ افتاب و فزین پس ابرو ار
چند از نعیم سبزه الوان چو کافران
شویم دهن حرص به قضا و آب و خاک
قرص جوین و خوشی کی از شر که چشم
هم شور بای اشک نه سکبات چه در

آواز روز بر همه اعضا بر آورم
ز سینه باد سرد و متن بر آورم
زمین نان دهن به آب تبر بر آورم
بانگ رباب ز نسبت آبا بر آورم
هر جا که محرمیست دم آنک بر آورم
نادان نسایم و دم دانا بر آورم
ایند ز راه چشم هم نا بر آورم
هم سر بلاق عرش معلای بر آورم
امروز کار و دولت فردا بر آورم
دست از دهن خنجم جدا بر آورم
خود را برنگ آینه رعنا بر آورم
در زر و سرخ حلقه زیبا بر آورم
چون کعبه سر ز شقه دیبا بر آورم
خود را لباس عنبر سار بر آورم
چون روز مر ز صندره خارا بر آورم
ز چشمه چون کلیسم ز خارا بر آورم
تن را بعدوی شب یلدا بر آورم
تا افتاب از دل در د ابر آورم
پوشه سیاه بانگ معن بر آورم
کار تحسیم سبزه امعا بر آورم
و انتر از ابدنانه احشا بر آورم
به زانکه دم بمبیده دارا بر آورم
کین شور با قیمت سکه بر آورم

مولود مثل دم چو بر آرد بلال صبح
 چون عیش تلخ من بمتاع نبود خوش
 چون بلبل من نزد فی عیش آرزو کند
 چه تسل را بدست امانی گرد کند
 قلب یا به نقتد صفا چون بزدن دهم
 چون آیت اتفاق نیارم که هر نفس
 آن ره روم که توشه وحدت طلب کنم
 شهبازم اچو بستانم دانه بگاه صید
 سر زان سر در برم که بر آرم دمار نفس
 صهبای کشاده آبی و زربسته آتش مست
 بلبل غم که عاشق یا قوت و زور دایوم
 دانه علوم دین نه بدان تاب چنگ زرق
 اعراسیم که بر پی احسان روم
 باین نفس چنان به بهشیا رنیم
 اصحاب کهف ارم بیدار و خفته دان
 تن نه ایت نفس چو خرگوش هر نفس
 صفر همه بر شش نشانند و من خواب
 بیا و غم بر تن و من بهر اساعس
 دران دین چو ندانم دم که طفل دار
 و نظا هر مغبنت و در باطن حیض
 و ریای توبه که مگر شامگاه عمر
 خدایا بیا هنوز نه خاصه خدا
 آروغی از قدس آلودگی بی است

من نیز سر ز چو مسه غارا بر آورم
 زان حنظل شکر شده حلوا بر آورم
 مرغی خلیفه و مستی بر آورم
 چه آره بر سر ز کزیا بر آورم
 شناس چون بزور حورا بر آورم
 از سینه رنگ کین به پایا بر آورم
 زان نرم که نام به غنقا بر آورم
 گرد از هزار بلبل گویا بر آورم
 نفس از دباست هیچ گو تا بر آورم
 من آب و آتش از زرد صهبایا بر آورم
 بر شمع گل حدیث تقاضا بر آورم
 کام از لنگان جیف دنیا بر آورم
 حج از پی ربودن کالا بر آورم
 مستم خان غم به پیدایا بر آورم
 حکم که به ز خواب مفاجا بر آورم
 هاش بشیر شکره بهیجا بر آورم
 چون طفل تزش خیزم صفدا بر آورم
 بروزی هزار قصه به هتا بر آورم
 ازنی کنم ستور و بهر ابر آورم
 آن به که غل هر دو بجایا بر آورم
 چون آفتاب غل به دوریا بر آورم
 با خاصگان مگو که محاذ ابر آورم
 با صاحب محک چه محاذ ابر آورم

اسال گریز کعبہ مرا باز داشت شام
 اگر بخت باز بر در کعبہ رساندم
 یک ساله قرض بر در کعبہ کنم قضا
 حراتی دار و رفت آتش به بوقییس
 است آنکه داور فریاد رس نماند
 ز مرم قتلیم از مفره در زیر نادران
 در بانی سینه موج زید ز آب آتشین
 از رشتہ اگر طلبد نفس باخون
 بر آستین کعبہ مصفا کنم صند
 به بنای سبب مرا چو کل رخ آینه رسل
 لطف زین معجز خادم لایس او بلال
 در بارگاه معاحب معراج میزان
 با قوس قوسین بزخاک در گیش
 اگر خدش بنک سرانیدب سر کنم
 کی باشد آن زان که رسم باز حضرتش
 ازان غمناک دارم از آکو و کار عصر
 دار دار را دوست جان را من بهمان
 ز محراب پیش چون سبک کعبہ اندیشم
 ز غمناک ز سبک محراب کعبہ اندیشم
 سوخته ز غمناک ز سبک محراب کعبہ اندیشم
 اسبابی ز غمناک ز سبک محراب کعبہ اندیشم
 هر دو کعبه است مرا هست کوثری
 خبر اسن از سناعت ادکار آن سرا

زین حسرت آتشی ز سوید ابر آورم
 احرام حج و عمره شفا بر آورم
 تکبیر آن فریاد به بیطیا بر آورم
 ز آتشی که چون شراره مجزا بر آورم
 فریاد در مقام مصلا بر آورم
 طوفان خون ز صخره صفا بر آورم
 تا پیش کعبہ لو بود لا لا بر آورم
 سر رشته من از سنگ ستیا بر آورم
 ز وقت مصطفای مرا بر آورم
 کز خدش مراد مہبت بر آورم
 من سر و پا بوسی لا لا بر آورم
 معراج دل چنت ما و ابر آورم
 آوازہ دنی فتدے بر آورم
 کوثر ز خاک آدم و حوا بر آورم
 آواز یاسین شانشنا بر آورم
 غفل دران خطیبہ علیا بر آورم
 ز یامیش داور و ارا بر آورم
 از شکستگی سر و پا بر آورم
 وقت شنائے خواجہ شنا یا بر آورم
 از یک شکم و دکانچو جو ز ابر آورم
 زان نال سعد ز آخر اسرا بر آورم
 رخت از گوشتی به شریا بر آورم
 در حضرت خدای تعالی بر آورم

ایضا این قصیده غمرا را حرز را بخوانند و کعبه و اعظمها التبت
 بالین مقدسه محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم انشا کرد و در شرب

شب روان چون رخ صبح آینه میابینند
 گرچه زان آینه خاتون عرب را نگرند
 اختر آن عرش و شب ازنده آتش فکند
 صبح و ندان چو مطر انداز سحرست خود
 صبح را در روی ساده احرام کشند
 هرمان چون روی صبح در آرد کشف
 خود ملک تنه بر آینه کعبه شده
 دم صبح از جگر آید و غم ترا چشم
 دم و غم تیر کنند آینه این آینه بین
 راه صبح زمان راه صبحی بزمید
 بشکند آن قلع مه تن گردن زمار
 اختران از پی تبیح همه زیر آینه
 نیک لرزد ز تبیح مه ذل بفک
 خوشدمان آن روی صبح بشوید چو تیر
 شایقان گویند و ز شام آید آزاد
 صبح و شام آمد و لگله دیش و غالیه نام
 صبح صادق پس کافه که کند بر تن و دهر
 بزم شب در بزم زده بر تن و دهر
 بدست خود صبحی است و شبی است
 در خاک و دین کاسه نیا را

کعبه را چهره در آن آینه پیدا میکنند
 در پس آینه روی زن رضاعینند
 خوش بوزند و صبا خوشدم از بجا میبند
 عودی خاک زدند انش مطرا میبند
 تا فلک را سلب کعبه جیابینند
 کعبه را سبز لباس فلک آسایینند
 هم ز جیش علم شقه دیابینند
 تا دل رنگ پذیر آینه سیابینند
 کز غم گرم و دم سرد مصفا میبند
 دیو را راه زدن روح چه یار میبند
 که بدست همه تبیح شر یابینند
 کاتش دل زده در قبیله بالابینند
 اخترانی که چو تبیح مجذبا میبند
 کان رواجامیه احرام میجایینند
 که دل از هر چه دنگلیت شکلیابینند
 که مردان نه بدین رنگان میبند
 چادر سبز و روان زن رسوا میبند
 دو سپه کالت شطرنجی سوا میبند
 گرچه پایان طلبند شش نه هانا میبند
 که از دشتش وز هر آنخور ما میبند

غلظت خاک چه حاجت که چو به ویر نگرند
 خاک خماران ز فلک خواری بیند چو خاک
 بگذریم از فلک و دهر در کعبه بنجم
 ما و خاک پی وادی سپران گرفت و ختم
 راه واقعه واقص آن راه شویم
 با دیه بحر و بران بحر ز باران چو حبت
 از خفا چه بر راه معونت یابند
 گر مگای که چو دوزخ و دد از باد سموم
 تر صدمش شود قرصه ریوندر لطف
 چرخ ناخ صفت شیشه کافور شود
 علم خاص خلیفه زده رشک حاج
 باز زرین زبر رایت و دستار چه زیر
 تاج زرین بسر و ختر شاهنشاه زنگ
 ز می از خیمه پرافلاک و ز بس فکله زر
 ساکنان راست ره با دیه و دله خطر
 همشبهای غم آبتن روز طربست
 خوشی عافیت از تنگی دار و یابند
 بر شوند از پل آتش که انیرش خوانند
 بگذرند از سرموی که صراطش دانند
 خفت الحبته همه راه بهشت آمد خار
 جفت النار همه راه سقر گلزار است
 شوره بیند بر پس بسر چشمه رسند
 آب ابرست کز و شوره فزات انکارند

همه خاکبست که در کاسه به با بینند
 خاک بر سر همه را بهیچ گویند
 کین و در را بهیچ بر کعبه تو را بینند
 آه شان منعل دار و ذره سقا بینند
 که ز برش بر که بر که سینا بینند
 قبه سیم زده حله و احیا بینند
 و ز غریبه به لب چاه ماسا بینند
 تفت با حور چون نکبت حور را بینند
 بهر تفت جگر ان کانت گر ما بینند
 که ز انفاس مریدان دم سرا بینند
 چتر شاهیت کز ماه شب آرا بینند
 آفتابی شب آراسته عمد امانند
 باز پوشیده بگیوش سلا بینند
 بر سر هر فلکی کوکب خشا بینند
 لیکن ایوان امان کعبه علیا بینند
 یوسف روز بچاه شب یلدا بینند
 تابش معنی در ظلمت اسما بینند
 پس بجزای فلک جای تماشا بینند
 پس سو مایه جنت ما و امانند
 پس خارستان گلزار تنایند
 باز خارستان سترای صحرایند
 غوره یابند بر پس می حمر امانند
 تاب مهرست کز و غوره متقایند

ره کعبه است که در باغ دل و راه امید
 تنج کاینه ننگی گشت تو آنجا در و نه
 بد دل در رویی که چو کنی گمان نیاید
 آتش گمانی که ز خون سیر شود از می عشق
 دیو کز ادوی محرم شغوفانان کز سوس
 کوسند و نماند و کجا از زمین و آسمان
 بی غلط کرده و خوش گوش همه شیر و لا
 آسمان در حرم کعبه کجوتر و راست
 آسمان کز زکریا بود به کجوتر ماند
 این کجوتر که نیار و زب کعبه بر پید
 شقه کز کعبه ملکش میخوایند
 روز و شب را که با مل از جیش در و نه
 حبشی زلف یمانی رخ درنگی خال است
 همان فشانند بر آن خال و بر آن حلقه
 کعبه بیند ز سر حلقه در حلقه زلف
 مشتری عاشق آن زلف و خال شده
 گشتی آن حلقه زلف از چه پیداست شوم
 کعبه و پینه عروسیست عجب بی که بود
 حلقه زلف کهن رنگ بگرداند لیک
 عشقنازان که بدست آرد آن حلقه زلف
 از کجایان نه آن که بر آن رنگ می بود
 از پس رنگ می بود زدن نگاه و دایه
 هر که رنگ و دوزخ بر آن بود

شوره و غوره با چشمه صبا بینند
 جوی امر و ز کنی آب تو فدای بینند
 نیک را هم نظر یک مکافای بینند
 دل دریا کش صفت چو دریا بینند
 چون هر یکش از زنه ز آوا بینند
 حاضر آرد وقت ربان همه با بینند
 ره به تنها شده تا کعبه به تنها بینند
 که با منش بدر کعبه صبا بینند
 بر و کعبه معلق زن و دورا بینند
 طیرانش نه بالا که به تنها بینند
 سایه جامه کعبه است که بالا بینند
 پیش خاتون عرب جوهر و لاله بینند
 که چو زکانش ترقی رومی و خضر بینند
 عاشقان کان رخ زیتونی زیبای بینند
 نقطه خالشان از آن صخره صبا بینند
 که چو گردش سر اسیمه و شیدا بینند
 که ز خالشان شبی عنبر سارا بینند
 زلف پیرانه و خال رخ بر تاب بینند
 خال رازنگ همان غایبه گونا بینند
 دست و رسله مسجد اقصی بینند
 نوز در جوهر آن سنگ صبا بینند
 چشمه خضر ز طلم است صفا بینند
 هر که رنگ و دوزخ بر آن بود

خاکیان جگر آتش زده از باد سوم
مصطفی پیش خدای غلبه خوان کرد
عیسی از چرخ فرو داد و ادریس و علی
خا صکان بر سر خوان کرش و فرزند
زعفران رنگ نماید سر سبکباش و لیک
عقل و اله شده از فر محمد یابند
عقل و جان ست بیاسین چو لیکن خفتند
اگر گفته ز سخن روزه و از عید تنهاش
شیر مردان بکرش سک کهف اندیشه
سرمه دیده ز خاک در احمد سازند
حضرت اوست جهانی که شب در روز جهان
داد و خوانان که زبید افلاک ترسانند
بنده خاقانی و درگاه رسول الله زانکه
خاک مشکین که ز درگاه رسول آورست
مصطفی حاضر و حسان عجم برج سراسر
گرچه چسان عجم را همه جاحباه دهند
گرچه در لفظیه چهره توان دید و لیک
لاف از ان روح توان زد که بچارم فلکست
یادش آمد که بشردان چه بلا برد و چه دید
بسکه دید آفت اعدا ز پی انس عیال
موسی از بهر صفور اکند آتش خواهی
ز فریب فلک آفرودش خوش نکند
کی توان بر و خیر مازول ما خصم

انجو رخاک و حضرت اعلامینند
که کس ران و لای شهبیر غنقا بینند
کین دور از زلزله ز خوان مایه طابا بینند
زان ابا با که برین خوانچه دنیا بینند
گوند سگ کس ست آنکه ز سگبا بینند
طور پاره شده از نور تجلای بینند
تن چو نون کز قرمش و کنی تاب بینند
صلح خوانان ز کوفه آدم و حوا بینند
اینست شیران که مدد آتش ایجا بینند
تا نقای ملک العرش تعالی بینند
ساج ویم سست کزان روضه غرا بینند
داد و از ان حضرت پیران و دارا بینند
مندگان حرمت این درگاه الا بینند
حرز بازویش چو الکف چو طابا بینند
پیش سیم رخمش طوطی گویا بینند
جامش آن به که بجاک عرش جا بینند
آن نگو تر که در آئینه بهضیا بینند
نی زیر موج که در تبت یغما بینند
کلبتی کان پشه و باشه زنگب بینند
مردم از بهر عیال آفت اعدا بینند
وان تنبایش هم از بهر صفور بینند
تا فلک را چو دیش رنگ معرا بینند
کا تنخوان عصه شده در دل خا بینند

سختش معجزه هر آمده زمین به سخنان
چون تکت بجل الله زاول دیدند

بخند اگر شوند اهل عجم یا مینند
حسبی الله و کفی اخر انشا مینند

قصیده

نثار اشک من هر شب شکر زیست نهانی
چو هم زانو شوم با غم گریبان را کنم در آن
سرم زان جفت زانو شد که از تن حلقه می
دم بدم بست و تن حلقه چگونه حلقه کانرا
سرا حرمیان عشق بر زانو به است ایرا
تو زین احرام و زان کعبه دیدی ز کربلا
شدست آینه زانو نقش از شانه دستم
ملخ کردار خون آلودم از باران اشک اگر
هوا در دست برستم خود را پای شکستم
هو خفته است بستر کرده از پهلوی نومی
از ان شد پرده چشم بخون کبره آلود
بین بر روزن چشم عروس روز نظاره
په پید آه من در بر چو ز آتش چنبری واک
بخون ساده ماند اشک خاک سوخته ارو
رقوم اشک اگر منی لعجم و نقطه بر رویم
به بستم حرص را چشم و شکسته از را دندان
متلع که میان عیسی و من گلشن وحدت
دل از تعلیم غم بید معسا ذلند که بگذارم
از ان چون لوح خطا نه سرخی اوز روی

که هست را زنا شویت باز انو پیشانی
سرم را بر سر زانو کند دامن گریبانی
وران حلقه ترا زوار بیامان روحانی
ز بس دندان کش مینی دمان زعفران وانی
صفای و مرده مردان سر زانوست گردانی
ز کعبه پوششی دیدست و از احرام عریانی
که دارم چون بنفشه سر بر زانوار پشیمانی
ملخ سر بر سر زانوست خون آلوده بارانی
نه صراغم چه خواهم کرد نقد انی و جانی
جز و مست بالین کرده از بازوی نادانی
که غم بالقبان دیده جفتی کرده پنهانی
که میند بجان دیده را در رقص جهانی
رسن و آتشین چنبره گیر دیز سحابی
مگر رخ نعل پاکست و اشکم غسل پیکانی
رموز غم زب حر فی بد و همزه بر خوانی
چو منم اندر خط کاتب چو حسین هر خردیوانی
بجان آن نیمه بخریدم هم از عیسی بازانی
که غم پیرو بتانت و دل طفل شبتانی
که دل را نشو عیدست از ان پیرو پستانی

شب فهای من چون شد بصبح شادوی آفتاب
 فلک چون آتش و بهقان سان کین کشد بر من
 نه باشد گشتن عیسی وزین رشک آفتاب
 مرا آینه وحدت نماید صورت عفتا
 چه جائے عزت و ملک کجا جاست خوار
 اگر چون عیسی از خورشید سازم خواجه زرین
 پرست هست از خاطر برانغم که سلطانان
 ملکوی بر دل است از دهر و بد بر طبع آلوده
 دلم را منزلی پیش است و دلیس ماندگان پس
 به هفتاد آب و خاک از دل بشویم گرد ظلمت را
 دل اینجا علقی دارد که نفسی نیست در دوش را
 هنوز اسفند یار من ز رفت از هفتخوان سیران
 دلم چون بر شستن جو است سلطان خرقه تار
 ندیدی آفتاب جان در اصطراب اندیشه
 نه هره است آنچه دیدستی نه عشوه است آنچه خواهی
 بدست شرح لبس میدگر خردمند می
 چو طاعت است چه باید لبس اگر باز نمی هوگیری
 ترا گفتند ازین بازار مگذ خاک بیزی کن
 مقاومت خاک بیزی راست تازم بدست
 اگر خواهی گرفت از زیر روزی روزه عزت
 چه سود انوح اگر مانند نقطه اولین حرفی
 اگر بیکه نماز مرده خواهی کرد در گیتی
 درین علت سرسره دهر خورند طعنت پس

شود سان نقیب من همه بر گنج شایانی
 که بر ملک سیم هست مساحی و دهباقی
 پسر فرمود و یلم داد و دین کرد گیلانی
 مرا پروردگار عزت دهد ملک سلیمانی
 که عفا مدد بخوان گشت و سلیمان مرد بخوانی
 پرطاوس قزو سی کسند بخوان گیسانی
 گیس را نهاکستند از پرطاوسان بتانی
 طرب بر مردم است از عید و غم بر کا و قربانی
 که راهش سنگلاخ است و سم افکند پالانی
 که هفتاد و شصت پیش است و هفتاد و ظلمانی
 هنوز آن روزنش بستی و او بیا بر بحرانی
 هنوزش در روز و رین عروسانند زندانی
 که بر باد و هون پیشین که شمع روح بنشانی
 سخا ندی جن التقویم در تحویل انسانی
 نه مهمل عالمی نقطه نه قاصد علم بر دانی
 به آب عقل حیض نفس میشود اسلمانی
 چو خمر گوشت چه باید حیض اگر شیر غیبتانی
 که اینجا ریزد ریزند صرافان ربانی
 تو زور و خاک میریزی و آخر دست میسانی
 کلونخ انداز را از دیده راق ریز ریحانی
 که از روی گرانباری زابجد چون پایانی
 و صفوا از آب بدیده که پس آورده دامانی
 چو تسکین ساز او باشد کند و توه رفانی

بخوان و هر چون و ولاب یابی کاسه شسته
حیار و هر کلمه از دست دیدم ز آتش هبت
یکشتی مانند این ایام و باوش چرخ سگردان
فلک بهم مرکب تندست که بخوان که گیتی
همه دور فلک جو هست و دام فلک دای
فلک آشفته بدبختی ست در کار نکو کاران
اگر با بخت بزاده قمرینند این خدا دور
بهر ناسازی در ساز و دل نه ناخوشی خوش کن
بجلولی تن اندر ده که یا قوت از فرغ غور
چو خورشید و چو ایمان شو که ویرانه کنی رو
چو درویشی بدر ویشان نظر یکن که جرم غور
اگر بروی یک رنگی گیرت نیست از یاران
نه عیبی داشت از یاران کمینه سوزنی ویر
و گر عفا می از مرغان زکوه قاف وین بگذر
سلاح از بهر دین بهتر که ز نور از پی شهید
از ان در خرقه آدم خشن خوبی که در بطن
ترا در رنگ از ادا ان کجا معنی آنادی
از ان بر سر زنده تپک به چو پای پل ایسا
رجیب موسوی لانی و بس چون است سحر
فرو کن قطع آزادی بر افکن لام درویشی
به به آسا غیاری و در زیر کتف مسلمانان
به سختی جان بسک میدار ان تا چون بسکان
نفس پر زن ماند حضور ناکسان کا ول

که بر دو لای گردون کار کشیده گردانی
ز رش زلف است چون آتش باز از آری
باعلی مانند این گیتی قصاید باد آگاهی
عنان بر پاروم دارد ز روی تنگ میدانی
ز پر کار فلک پیرون توانی وقت نتوانی
چو بخت بار بختی شش از دست و حیوانی
تو چون دوران فصلی ساز کار خجل و درانی
که آیت زیر کاهست و کمالت زیر نقصانی
سفیر حل رنگ بود اول که از گشت مانی
بر مننه خلع های بخش اگر خورشید ایسانی
بجوری که دور از افک کپش زستانی
بیار به فضا عت کن که به یاست بیجانی
نه سوزن شب و جالست کچشم مصفا مانی
که چون ببقا شد عتقا که روز نالانی
چو گیلی کور دین پوشست و زوین کزده گیلانی
مرقع دار ابله سی طبع کار شیطان
که از سق پوش چون میکان شن پیر چو سونی
که سندان و در تریع شکل کعبه رامانی
نه اهل تسبی آتانی که مرد سنج اوانی
که بالام سیه پوشان مانند لان لاثانی
اگر شان بر در اغیار وین مینی بدر بانی
چو سگ در پیش سگاران بلا دم بجنانی
و ضو باطل کند و اخر ندارد و نار پستانی

بهو چون خاک پای آن بزرگ یار گاهت شد
 چه باشی مشک سفایان کی دق و گداز
 عمارت جوی شد طایوس آن پای گلین ارد
 شنبه را کز سیه پوشی بر آمد نام آزادی
 نماند آب و فاجای مگر در جوت و ریوان
 چه آزادند و ریش آن ز آسیب گرانباری
 بد اسطانیان کور او دینج دل آشتوبی
 پس از سی سال روشن گشت بخاقانی یعنی
 ز دیوان ازل مشور کاول در میان آمد
 بخوان معنی آرائی بر ابراسیم پدید آمد
 ختم گفتن بک ختم ست می بینی و می پرسی
 دیگر بر احمد مختار خواند این چنین شعرے
 عراقم جلوه کرد امسال بر لشکر سلطان
 پواد از وفات ناصر الدین در عراق آمد
 بنامه جان ابراهیم و گرید دیده کعبه
 مرا بود هم فوج و هم ابراهیم دیگر کس
 خلافت دار احمد بود و هم احمد کردش
 دل از پیشفت چون موسی و بنی مچی چون بنی
 ز قطران شب و کافور روزم حاصل این آمد
 اگر کافور با قطران ره زادن فرویتد و
 و لم مرگ پسرم سوخت و در جام زدن آتش
 سخن در ماتم است اکنون که من چون یم از اول
 علی را گوگ غوغای حوادث کشت عیان را

خراج از دهر زنگی روی روی شو نستانی
 سار از آن هر خان و زکوة استان هر خوانی
 ولیکن بهر زرنگی یافت بوم و بوم چیرانی
 به از یاقوت طلسم پوش و داغ بنده فرمانی
 به آب و دانه ایشان بسا زار مرغ ایشان
 چه محتاجند سلطانان با سباب جهان بینی
 خوشا در ویشا کور بود کج تن آسانی
 که سلطانیت در پشی و در پشی ست سلطانی
 امیری جلد را دادند سلطانی بخاقانی
 ز پشت آو خضعت علی بخار شرروانی
 فلک را بین که میگویی بخاقانی بخاقانی
 ز صدر او ندا آید که قداحست حسانی
 که بودش ز آفتاب خاطر ملاف خراسانی
 من خاطر شدم آشفته از روی پریشانی
 برابر ابراهیم ربانی و کعبه صدق را بانی
 همه کنعان نا اهلند بانم و دکنغانی
 که فاروق فیرقینی و ذوالنورین فرغانی
 که مردان موسی و سبی که کلکش کرغستانی
 که از غم دیده کافور است و ز غم جامه قطرانی
 حرا کافور قطران ز داغ و در و پنهانی
 که همیشه عرق شیرین گشت و در سحر جلوانی
 که گفتن فرود بستم برگ عیس ثمانی
 علی دارا جهان کبیل که ماتم دار غمانی

و حیدر اسیس عالم بود و لقمان جبال آتا
بیکدم باز است از چرخ و ننگ سعد بخش او

چو مرگ آمد چه سوختش داشت او بر و لقمانی
که این تشلیکش چیس است و آن تبریح کیوانی

این قصیده فی البدیه بر پشت دریا نرزد یک آتش خود سوخت و در صفت همید گوشت

در پرده دل آمد دامن کشان خیالش
بود آفتاب زردی کان و زرخ در آمد
چون صبح خوش بخندید از نیت همت مرچان
چشمش از خواب و غمزه زنبور سرخ کافر
آن خال نیم چو رنگ از نقطه زره کم
دل خاکپای او شمشیر شتم بهفت آتش
یار از برون پرده بیدار بخت بر در
که دست بوس کردم که ساعدش گزیدم
از گردن خورشید و زخون و دشمن صحرا
دیدم که سرگران بود از خواب صید کرده
گفتم بمیدمی آخر ایامت که فامت
وان عمر خوار ریاد و آل روزه دار آتش
آن تیغ شاه شروان آتش خاموش
گفتم که چند شب من چون لب بچشم خفتم
از بوی مشک تبت کان من صید که شبت
بل غرقه آب دریا در گوهر حاشش
شبه بر کنار دریا زان صید کرده - یعنی
آسمت تیغ بندی چون چشمه مصفا
مصرع بود و با کف بر لب آورده

جان شد خیال بازی در پرده و در آتش
صبح دو عید بنمود از سر و آتش
من بهت نیت گشتم چون رنایه جانش
شهد سپید در لب موم سیاه آتش
بر نقطه حلقه گشته زلف زره آتش
جان صید ز آتش آمد دیدم آتش
خاقانی درون سوختم خواب تپ آتش
لب خواتم گزیدن ترسیده آتش
مشکین زره قبایش نیکو سیر آتش
از صیدگاه خسر و کردم یک سو آتش
وان مهد جای مهدی حق قلب ظلاش
چون منکف ایمن نه قوت آتش
دریافته بر نقش آتش شده آتش
اندر رکاب خسرو در موکب جهل آتش
آغشته بود باناک از فضل بلور آتش
بل آب آه سر شیران در آتش آتش
لب تشنه بود و بجزر بود آمدن آتش
تا بجزر گشت سیراب از چشمه زلال آتش
آمدن خسر و نوشت حرف آتش

بیهوشی زین چندان خون سباع کز خون
 مرکز شلست بگرفت ربع مسکون
 بون آفتاب مر بو یکان آتش افشان
 بهر سر کشتی آفر و چرخ چندان
 انسان که روز مجلس هر خلعتی که بخشد
 بر شخص شده آفران از خون تابای طلس
 بون بر اسد رسیدی چون سنبله نمانش
 دریا شود به نازنگ از تیغ شاه گلگون
 سوافر کس رحمت وحشی دمان کشاده
 ز حاکم بجز از خلق شمره شیران
 جدام خوش گشته زار و اخ خالی یکسر
 شریف حضرت او ارواح حشیان را
 از دور تیغ نیزشس چون سبزه اش نمودی
 آهون خور و سبزه سبزه بخور و او را
 چه خور باد ز راه را از صید گور و آهو
 هم کاسکی که ذره بس غمخ نیست آنرا
 از خاک صید کاهش بگذارد آسمانها
 صید و پنهان بگفتم و اقبال صید که را
 ووشیه بمانت لب نظاره سوسه موی
 گفت ز بیکر آسای خور و زمانه
 مختار فتنی دافه خاقان اکبر آمد
 شاهمی که در در عالم طفرای ملکوت و
 شاهمی محبت بایش دین نوریت سایق

بهفتم زمین طاشد نه گرفت زان ملاش
 فریاد او ج سرخ از تیغ مرصعاش
 جو زای شاه یعنی دست سخاگاش
 کز دور قاب قوسین دیدند شمشاش
 ز طلس بطانه سازد پروانه نواش
 مقداض و ش بریده مقراضه نصاش
 از ضربت الف سان کوی چون و دوش
 معل پایزی از خون یکیک شیر و اش
 شنه چون زبان خنجر کرده به تیر اش
 گلگون و داده از خون شاه فلک فصاش
 از تیغ شده که دین را سعادت اقصاش
 تعلیم شکر وادی سنگام انفصاش
 گستاخ پیش رفتی هم گور و هم غزاش
 انسی شدی چو وادی از وحشی اتقاش
 کز صید شیر گردون هم غارت اباش
 کز خور خواره آمد و ز ماه نو خلاش
 بهر خط رضوان تحفه بروشکاش
 شیه می زنند ترعه سعد السعود فاش
 کباب تن ز غم شد تیغ قضا حد اش
 وزین سمندر ستم در کف کند ز اش
 کار حامی نه خشک است ز زادن بهاش
 هست از خطی در الله تر قیغ المیز اش
 تا میدتی نقاشی کرد و ندها اش

ان جام گوهر آگین جبرئیل خورده حسرت
 بارب که آب دریا چون نفس در خجلت
 وی سرتنگ شورست از چشم چرخ دریا
 دریا ز شرم جودش بگریخته چو زیمن
 باز مسام کو هست آبی غوی خجالت
 روح القدس بر آتش وز قد بریکل او
 قطب فلک کاش هست از کمال زینت
 آن شاه عرش هیت خورشید صبح رایت
 و هیت پیر مردی زال عقیق دین
 چون تاروق مصری در دق مرخصت
 شد و هیرامت زان از سر طراوت
 شد موافق او در دق بدین جنابت
 گرداشت خضم ناری چون نار صد زبانی
 افسرده شد ز گردون خواهد تیغ آتش
 جاسوس تست خضم انقاس او چو دشب
 و هر که از طریق نخوت آمد پدار ملکوت
 در تو گجارسد کس چون موسی اندر آتش
 هنر کو کبیل یاکف هست آفتاب پیم
 خورشید که ترغ و دنبال قطب دارد
 ای گوهر کمال مصباح جان آدم
 خاقانی از ثنایت نوساخت خوان معنی
 خاک در تو باد از خوان آسمان به
 فرمانت حرز تو حید اندر میان جانها

زان طرح اثر دما سر ضحاک برده باش
 بیند چو این عواطف بیرون ز اعتدال
 کز هیبت پلارک شذیت صبر و حاش
 اما چه اینخ ست اینک زمین عقاش
 کاندز خود نتا رسته نیست بچ و مالش
 خورشید چرخ میخ ز از پے نقاش
 جرم سبیل چرم ادم از پے دواش
 چترش های نصرت آفاق زیر باش
 چون باد ریشه یک چشم این ال بدعاش
 تالان چنیل بحرست از ناله چوناش
 شد باد ریشه پتان این ال خرده مالش
 هر سال در خون کوه آسمان نواش
 چون آب شد فسرده بی آب شد حجابش
 هم کاسه سر او خواهد شدن سفاش
 غماز دزدو باشد هم عطسه هم نعلش
 وید این شرف که داری زان نقد شدش
 کز نور حاصلی نه جز برق و استعاش
 از آفتاب ناید یک زره در جواش
 چون راستی نه بیند از سر کنه زواش
 خورشید ام رسته در شش هنر اساش
 گویند بان لطق ست این یکران عیاش
 صدر تو عرش فیض جنت صف نقاش
 جان بر میان زمانه از بهر آتش

قبصر کم از یکاش خبر کم از نیاش
بر تو درود باد از مصطفی و اش

ز بندگان حضرت شامان سپر فکند
آل مصطفی را از ایزد درود باشد

تصنیف فی طرح سلطان الامم جلال الدین خاستان حسین در عین خدمت سلطانی

یک اسپه بر گوی فلک است ان نوپرداخته
در حوت یونس گاه او بر سان نوپرداخته
بر سام ویرا هر دمی در مان نوپرداخته
در کام روحی بچکان پستان نوپرداخته
نزل جهان را از بزه صد خوان نوپرداخته
چون بار بد میخ از برش دستان نوپرداخته
چون حصین دین را شاه نو بنیان نوپرداخته
کاینک شهی شمران نشان الوان نوپرداخته
اقبال خسرو تان فرکیه بان نوپرداخته
بیش سپهر آیین سنو دوران نوپرداخته
در هرشت بستان کرم بستان نوپرداخته
در هرشت کارستان او حیوان نوپرداخته
پرخ از منو هر چه چو گان نوپرداخته
در هر رواتی از برش بران نوپرداخته
هر نذل او درین صدگان نوپرداخته
این سبز بیکان از نعل بیکان نوپرداخته
هست از قلم لحت آسمان دندان نوپرداخته

خورشید کسری تاج بین ایوان نوپرداخته
یسی کده خرگاه او ز ویوسف جاه او
مین علت جان بین همی علت از دای عالمی
بر از هوا بر گل چکان ماند بزرگی دایگان
بر ده بچارم منوره مهره بر دل از شش بر
ان شاخ دولت بگرش کاشال یک اندیش
شاه فلک بر گاه نو داده جهان را جا نو
ان انشای قوم مان خردن و امید جهان
بنمود اختر تا مهر بخشید انسر تان ظفر
خسر و جلال الدین بنودار آشوران این
قصرش گلستان ارم صدرش دبستان نعم
محراب خضر ایوان او بزر آبیوان خوان او
فرش صدرش شیر همی به چین میدان گوی
کردون چو طایع از برش بسته فلک قمر در ش
هر خاک پایش قبله هر آب و شش و جنت
اشکال دولت تا کرده چو بر پیش از رو
کلش اید را نه بر مان پر دوشش هر زیار

چون از لعاب شیر ز زندان گاو دست آن خور
با دلقاق تنش از گرز البرز آفتکش
حکمش و سعید قدیر بیکانش سلطان ظفر
تیراک عدلش هر دمی اسپه جان عالمو
ایوانش را از کعبه پیش احسان فرم برانده پیش

تیش بر اعدا از قهر زندان نو برداخته
حسن جان شمشیر آفتکش از نو برداخته
تیش ز طغرائی هنر نه بان نو برداخته
تیراکی از خوشی بی دیوان نو برداخته
از نو پیش علم خویش ارکان نو برداخته

فی ملح سلطان الاعظم جلال الدین اخستان چین عمده خیمه السلطان

کوچ شوق آمد شد ما برتا بدیش ازین
دو صف باز عشق از جان جان گفتن بست
بر سر کوشش بوسه آستان و بگذرم
بر امید گشتن اند پایی پوش زنده ایم
ما بجان جهان زلف او و جان با ما بجانگ
ول زبستان خیال او بوی غم ست
رشته جان تا دو تا بود انداختن یک شهید
با بلورین جام بهر می دارد اگر دمی
از سر شراب خون خشر گردی کن خفایا
آب با چون نیست روشن خلعت خاکیمان
در دهر و اویم حضرت را حضرت روح قدس
نفس طاهر است کعبه قاپ تو سین نزد
کعبه را یک باج فرض ست حضرت کعبه دار
شخص انسان احتی یک روح عقلانی عطا

دامن تر بردن آنجا برتا بدیش ازین
کین قدر سر مایه سودا برتا بدیش ازین
کاستان تنگ ست ما برتا بدیش ازین
چرخ نیازان را تما برتا بدیش ازین
کین شبستان رحمت ما برتا بدیش ازین
مرغ زندانی تما شایر تا بدیش ازین
چون شد اکنون آید یکبار تا بدیش ازین
چون شکسته شد ما را برتا بدیش ازین
عشق سلطانیت غر غار تا بدیش ازین
بارگاه شاه تا بدیش ازین
روح قدسی در دهر تا بدیش ازین
گرد و گرد نفس طاهر تا بدیش ازین
بج ما هر مقبضه جسم را برتا بدیش ازین
روح ده نان میت کاغذ تا بدیش ازین

عید هر سالی و دوبار آید که یکی چهار
 آن سعادت بخش حضرت پیر یار که در آن
 اجابت ما را بارگاه قدس و رانگه از آنکه
 تنگ مازان در که عالی برون افتاد و از آنکه
 حضرت پاک از چو آن کوکب آسوده و از آنکه
 شیرینیا را زنگ دل و آنکه جنت بر نیافت
 کی عجب کز کاوشی زرگری و ساله ساخته
 کریمه غیرت آور و غرض سبانی نزد جم
 آری آری با نواتی غنای مستفان
 اگر چه صهارا به به سوخته و بوقی گشت
 با خاقان که میر و قند و شیر و
 ست چون بوزارش رفته ملک در چون
 مشتری هرانی برگی و دمار اچو
 ما شرف داریم غیرتی اوست اردرگاه شاه
 اگر طمع را نیست یا سوز زین شاه
 در حضور انعام و بیم و نیست نیست آن
 خسرو مشرق و جلال که پدید خنجر شمشیر
 این و از پیش پادشاه که کعبه گشت
 که شایسته قدرت و شرف و شایسته
 زلفش و در پیشگاه پادشاه
 به ترمیم و با نایب و شایسته
 زلفش و در پیشگاه پادشاه
 زلفش و در پیشگاه پادشاه

بستن آفرین زیبا بر تابدیش ازین
 دیو را فرودس ما و بر تابدیش ازین
 جیفه را آید و بر تابدیش ازین
 شوک را احزاب از تابدیش ازین
 کعبه پیلان را مفاجا بر تابدیش ازین
 نوزجه به شوره و بر تابدیش ازین
 طبع صاحب که به تابدیش ازین
 دیدنش چشمید و الا بر تابدیش ازین
 بانگ فرسخ سیجا بر تابدیش ازین
 بید را کاسات صهارا بر تابدیش ازین
 برده بدین مایه الا بر تابدیش ازین
 گنج زردادن چای بر تابدیش ازین
 هر چه رخن بجز بر تابدیش ازین
 رشک برین بر تابدیش ازین
 ران او را برین بر تابدیش ازین
 قرض احیان الله صهارا بر تابدیش ازین
 هفت چشم چرخ حضرت بر تابدیش ازین
 کان حجب صهارا بر تابدیش ازین
 کین میسر بر تابدیش ازین
 ویدن بر تابدیش ازین
 میرو از کوشش و بر تابدیش ازین
 دره ما بر تابدیش ازین
 دیده این بر تابدیش ازین

طالعش را شهسوار می داند که باره جو خوش
 رخس هست را ز گردون تنگ می بست آفتاب
 باشد اقبالش همای تان تا قاف جهان
 بود المطفی طراز و خضم باطل پرورست
 سل حق است افستان بهتاش مهدی چون
 نام شه زان اول داغ اف کردند دوزن
 طفل را اگر جده وقت آبله حسد ما دهد
 شاه جان بخش است ما بر شاه جان کرده نثار
 باشد از ابر کرم سودا نشان هر مغز را
 خاک پایش را ب خضر و باد علی بهتر است
 سه سلیمانست دمن مرغ مرا خنده است شاه
 از مثال شه امید مرده من زنده گشت
 نوک کلک شاه را حور اگیو بستند
 عقل را گفتم چه گوئی شاه در سر ز من
 پس نیال شاه گفت از من یقین بشنو که شاه
 همچنین از دور عاشق باش و خوش پیشگوی
 رحمت آنجا چون توان بردن که بخوان سبح
 هم بجان شاه نزدیک گاه شاهان فارغم
 شاید به مغز نگاه او را اندر می نهند
 برقیاس شاه شمشیر کد سلطان شه نهماست
 برامد حفران کو قوت دل روده
 غم را دم بر امید جا و مسلسل سیج نه
 من نهماست بر ابواب سفره ام مرا

کو به عرش معلما برتا بدیش ازین
 گفت بس کین تنگ نبازتا بدیش ازین
 کو عاق و ما رغبنا برتا بدیش ازین
 دور باطل حق تعالی برتا بدیش ازین
 حق فروست بهتا برتا بدیش ازین
 یعنی اندمک طغر برتا بدیش ازین
 چون بسرامت و خرم برتا بدیش ازین
 یا بفزودن دریا برتا بدیش ازین
 کس ز طبع بحر سودا برتا بدیش ازین
 یکتا یا قوت حمر برتا بدیش ازین
 وانه مرغان دانا برتا بدیش ازین
 روح را بر بدن احیا برتا بدیش ازین
 غایب زلفین حور برتا بدیش ازین
 بر تواند تافت گفتا برتا بدیش ازین
 گوید برتا به اما برتا بدیش ازین
 حور و سر کمرده او را برتا بدیش ازین
 رحمت را محسن علو برتا بدیش ازین
 رحمت را دادن تبرا برتا بدیش ازین
 چه مشک را برتا بدیش ازین
 دین یکمات و غیر برتا بدیش ازین
 صخره خردن بکبا برتا بدیش ازین
 بیک بر دادن بکبا برتا بدیش ازین
 در حفر ساز مینا برتا بدیش ازین

نون اسپ مرغزاری کز ریاضت باز ماند
 خاطر مقل است کوی صحرای خرد و آمد چو شیر
 زخم هزار و بلای تنگ و آسیب لگام
 بیل را کز گرم سیر منهای سوزن آوردند
 سحر می کوی در خزر با سر و سیر آخرت
 دست شاه دیدم کش معان خواست عقل
 شاه بجز این جاساک منزل بمنزل گفتست
 شمر اردوان کوه را دوش بر جاک زرد
 یک رضای شاه شاه آمد عروس طبع
 من بهر شاه نبشته برده ام در گنج غیب
 تیر خورشید از نیرنگ کلمه پیران گذر آفتاب
 کند پایم در حضور از زبان تیزم بدم
 از پس تحریر نامه کرده ام سبب البحر
 دواوش تصدیق نشود دیدم ابرام نظم
 او بر غلبت مرا چون آئینه با آئینه
 بر بدیدم این منظوم نستودم تلم
 چون تاجم کرد خاطر حق سر کردم سخن
 یاد خضر ای زکات لشکرش کاغذ نام
 ملک دولت را با تو بشی تو لا با دلبس

آخر خرچ مینا بر تابد پیش ازین
 شیرین گریه آید بر تابد پیش ازین
 اسپ بر دست توانا بر تابد پیش ازین
 در خزر بختن بسوزان بر تابد پیش ازین
 در جیش بختن بگوان بر تابد پیش ازین
 عقل را خط معان بر تابد پیش ازین
 ماندن لوح یکجا بر تابد پیش ازین
 آن کرامت را کافا بر تابد پیش ازین
 از گرم کابین عذر بر تابد پیش ازین
 بر دوش نقب آشکارا بر تابد پیش ازین
 هیچ تیغ نطق در اینجا بر تابد پیش ازین
 چیزی شمشیر گویا بر تابد پیش ازین
 صخره آوردن مبداء بر تابد پیش ازین
 دامن ابرام مینا بر تابد پیش ازین
 خبر برون دادن لاجا بر تابد پیش ازین
 هیچ خاطر وقت انشا بر تابد پیش ازین
 گمان تاجا سرع اعلان بر تابد پیش ازین
 ساخت این نیت غیر از تابد پیش ازین
 کابل عالم را تو لا بر تابد پیش ازین

در مع خاتون الامام ابوالمظفر علی الدین شروان شاه جهان گویا

در نیم کشت غمزشت سر بان مانه مینی

بر در زلفش از رخ تابان مانه مینی

کیونکہ درویش ایمانت تازه گردان
 پروانه غمش را بر زمین بخون خلتی
 ترکان غنڈہ او چون برکشند یا سج
 ہر دم ز برق خندش چون کرد بوسہ باران
 و غلبی کہ بگدشت از یاد او حدیث
 جان را پامی بوسی و خاک یا پیش نشان
 خاقانہ در آتش شمرست شور غمش
 گردورہ عراقت در دے گزشتہ پدل
 چون زیستان سلطان باز آمدی بکلی
 جان بخش بوالمظفر شاہ اختان کہ ہر
 عادل جلال دین آن کر فضیل و الجلاش
 تعبہ است حضرت او ز چار پامی گشتش
 فود حضرتش جہانست کر مختصر کماش
 در سایہ رکابش فتنہ نخفت دین
 بختش بصدیق خیزی تا کوفت کوس لب
 او جان عالم آمد در صحن عالم جان
 خواہد سپہر کا دم خورشید گوی گردد
 قصر شہزادہ بلغ رضوان یا صفہ سلیمان
 مریت خوان اورا عقل کہ چون سلیمان
 و خفہ شاہ گیدہاں خوانیش کر بجوی
 زو عالم حرف را بر نائی نفسریانی
 سبر کن اسے منوچہر از خاک تالپار خود
 شہزادہ این آمد چون بگری بجزئی

کا ندر حجاب کفرش ایمان تازه بینی
 شہیر تازہ یابی منبر مان تازہ بینی
 در ہر دے کہ جوئی پیکان تازہ بینی
 بر کشت زاعمرم باران تازہ بینی
 در ہر لب سفالی ایمان تازہ بینی
 کا ندر فرید بر سر صد جان تازہ بینی
 نامد میان آتش بستان تازہ بینی
 از اقبال شاہ شہوان در مان تازہ بینی
 در بارگاہ خاقان امکان تازہ بینی
 با عہد اولبت را پیمان تازہ بینی
 بر دعوی مملکت بران تازہ بینی
 بیرون ز چپا را رکان رکان تازہ بینی
 بر ترز مہنت بنیان تازہ بینی
 در جذبہ عنایتش جولان تازہ بینی
 گھبانگ کوس اورا دستبان تازہ بینی
 چو گان و گوی اورا میدان تازہ بینی
 چون در کفش بلالی چو گان تازہ بینی
 کر منق الطیورش الحان تازہ بینی
 بر کرسی دماغش سلطان تازہ بینی
 در بہو تاقہ لیش گہبان تازہ بینی
 زو گنبد کھن را جو لان تازہ بینی
 از اقبال بوالمظفر شہوان تازہ بینی
 کہ سری وقت یابی ایوان تازہ بینی

یارب چو دولتت این گز تازگی و تیزی
 بے نفع دولت او سرسیدت عالم
 عیدیت پیش بزمش گز نزل آسمانی
 هست آسمان سیاست ذرافات فضلش
 ملکش بخلماند در پشت خلد ملکش
 پیش بکا، و چه ماند کرعل تاج شادن
 پیشش کم بقائی ماند به کرم پیله
 شیرش زحل بدوزد کرامت گردون
 دریاست آستانش گز انکاداد خوان
 طفل هست شیر خواره بختش که در لب او
 نور و زران کشادست از موکب جلالش
 غورشید گوئی از نوسالار خوان او شد
 شرح مناقبش را باد آسمان محیفه
 بادش کمال دولت تا هر دم از کمالش
 فهرست ملک بادا نامش که تا قیامت
 خمین الف باد انکث بقاش گزوی

هر ساعت قوتی برسان تازه بینی
 گز قوتی هر زمانش بجران تازه بینی
 چون دعوتی بجهت بخوان تازه بینی
 دق و ما و بهنگان را نیسان تازه بینی
 از ذوات شهر یاری عنوان تازه بینی
 برخاک در که او صد کان تازه بینی
 کور از کرده خود زندان تازه بینی
 بقوتش کمالش دندان تازه بینی
 بر هر کران دریا مرغان تازه بینی
 نامید راه هر دم پتان تازه بینی
 تاسیگر جهان را خندان تازه بینی
 کور از ماهی اکنون بریان تازه بینی
 سواد و کف عطر و دیوان تازه بینی
 در ملک آل سامان سامان تازه بینی
 زو نامه کرم را عنوان تازه بینی
 بر ریح اهل سکون احسان تازه بینی

ایضاً فی مدح فخرالدین چهر خاں اللعظم خستای صنعتی المطالع گوید

پیش که صبح بر در دشت چتر غنبری
 پیش که غمزه زن شود چشم ستاره بحر
 ساخت نو کند ز ناسب این نه بند و آسمان

خیزگر به برق بے برقع صبح بر روی
 بر صدف فلک سان خنده جام جوهری
 صبح بخار زنده اندازد زنده گری

چرخ بود و جامه پیرین ریخته است که از رخ
 از بس زرا خزان کادمه بر خاک شب
 آن می و دام بین بهم گویی که دست شهید
 در کف ساقی از قدح خفته لعل آتشین
 ساقی بزم چون پری جام بکفت چو آئینه
 در کف ساقیان بزم آب ز دست دگ و زر
 از نظرات جرعه ها ژاله زرد ریخته
 دختر آفتاب ده در تن سپهرگون
 کرد جلوه کردش باد صبح مرئی
 مطرب سحر میشمین در صور هر آلتی
 بر لب اخمی صفت هست ز بالش و دلمان
 مای عروسی از پیش ده غنئی ز پیش لبس
 چنگ بر می فرق را پای یلاس پوشش بین
 دستار باب و میر کی بسته بدو رس گله
 چرخ زده خاکش که ز آه و گور و دیو رس
 روزه رس بدو شران عید کند زین سبب
 در عرفات بختیار اوید کرده پی سپهر
 در عرفات عاشقان بختی بخت موتوی
 وی باز دیگری موتی اگر بس نام خرم
 دیو مشر از خرام آمد اندام خرم
 در بنام خور و زین خون حلال جانور
 که که تری کشت بر بزم خواب و سر
 زب و فغان کند ز نظر از بی بزم بزم

تا تو ز جبهه بر زمین جامه عید گسری
 رفت سیاهی از خاک ماند سپید بکری
 کرده ز سم ده دی صره ز رشش سری
 در گویی قیاح ز کف رشته عقد عبری
 او نه زده ز جامه اگر ز آید نمی زده پری
 آتش عمو سولیت آن در یگا و سامری
 یافته چون رخ فلک پشت زمین مجری
 گشت به زهره فلک عالم هم به و ختری
 کردن تنش با تنش نار خلیل آ زری
 آتش و آب و باد و گل کرده هم ز ساحری
 از سر زخمه تر جان کرده بتا زنی دوری
 تاج نهاده بر سرش از بی بند و کسری
 شک رگی کشیده خون ناله کنان ز لافوری
 زین زین خشم کاسه سر ز مضطری
 یک پیچ وقت از پیچ خورشید ز شکری
 روز چون شران زده لاف سپید چادری
 ما و تو به پیچیم هم با ویت فلک زنی
 ز انک ز بار کس همی و همی پیچتری
 چون تو صیوم کرده هر دو دنیا و دیگتری
 محرم می شویم ماسیکه کرد شعری
 با بزم خرم زنده تا بر سر بجا نوری
 خورشید ز کوی دن گوشت کبودتری
 به چنان فشان کنیم بر زلف شعری

<p> بر بطوان کعبه انداز مرویای سر زمان در همه سنگ کعبه را بوسه زنند حاجیان کوئی مغان و باد و هر سر سنگ کعبه طاعت ماست با گنجه کز پی نام و خورد نعبه بر بدید ز ابدان دیر بان سبکشان ز هدیه و نسیج با چون همه حکم داد و دست آنچه و عمره کرده اند از در کعبه رهروان خاطر افضل از ان کعبه شناس شد که او </p>	<p> ما تو و طوان دیر از سر دل نه سر سری ما همه بوسه که کنیم از سر زلفت سغری در دو تو کرده ز مغری دست تو کرده ساغری روی سپید جامه را داغ سیاه گازی بخشش اهل دان به تو از میان بری داد و تان خدای بس این چه چیت دادی حاج و عمره میکنیم از در خسروی سری در سرم خدایگان کرد بجان مجاوری </p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

المطلع الثاني

<p> ماه یماه میکند شاه فلک کدیوری مایده سازه از بره بر صفت تو انکاران موسی و سامی شود گا و بره به پرورد بنگه تیر از و شود روضه صفت تبارگی چون بدان شیر در ششم پلنگ آورد تیز تر از گویتری بوج بوج می پرد بر سر می بروج نوحیه نو بر آورد همه گشته فلک دانه نوشته خور و لب از به نوشته آتش داس شکست زلف گوی از ان رگ گلو بخیت اندرز زلف باز جو زو خالص سخت تر از وی فلک از به صنع زو گری کوره گرم به بود </p>	<p> عالم فاقه برده را تو شم و بد تو انگری بر ز گری کند بکا و از قبل کدیوری آب نضر بر آورد ز آینه سلندری خرگه ماه اگر شود خلد ز شش از منوری روی زمین شود زلف پشت پلنگ بربری بیغنه ز رمی نه در بدر از بیک پیری یکسره بوج او شود قهر و دانه وری چون سو بوج خوشه رفت از بروج آذری از به گلویش را از سر داس شتری از به جوت نمی کشند آشی معصومی باطلی حسد ان کند صنعت با و آذری کوره سر و شد فلک دین همه صنع زو گری </p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

گریه همه تر از وی ز رخ خلاص در غم و
 در نه تر از دلفاک ز گر قلب کار شد
 عید رسید و مهرگان باد و جنبه پیر اثر
 شاه طغان چرخ مین باد و غلام روز و شب
 تلخ چو میرم از صفت عیسی نه مه سر
 عیسی خرد را کند تابش ماه داینگه
 میوه چو بانوی ختن دینس جلهاست ز
 تا که تیغ یاغیان تنگ چندان داد
 نخل بچش آمده گریه بود شد چرا
 سیب چو مجری ز رخ زده و عود در میان
 مه چو مشاطه کان زده بر رخ سیب خالها
 خال ز خالیه نه دهر کس و روی سیب را
 خم چو پری گرفته یافته صرع و کرده کف
 نار همه دل و دهن دل همه خون عاشقی
 سار بشاخار بر زنگی چار پاره زن
 در برید بن نگر لشکر مور صفت زده
 گرچه درخت ریخت ز رو چه هوا افشاندر
 خسر و ذوالجلالین از کله و سلطنت
 قامت صاحب افسران حلقه افسری شد
 شاه معظم خستار آنکه رنما خشم او
 ای بجام نیلگون یافت ملک از غنی
 مست بهشت و نه فلک هسته چو خنجر و تاج
 از فلکی شریف تر با شرف

خور تر از وی فلک هست چو زرد خوری
 نقد عراق چون کند ز رخ خلاص جعفری
 هر دو جنبه یک خان در گردنگاوری
 کین قره سنقری کند ان و گر اتقوری
 کرده بان پیش لفظی روح شوهری
 میرم عور را کند برگ درخت مجری
 ز رخ چو خادج بشیش دوان بپا کری
 در یرقان شد دست ز تیغ تیغ ز صغری
 پاره زرد کربف و دخت بان شهری
 کرده برائے شمش نار کفیده جنگری
 سیب بر نه نایب نایب نایب دوم از معصومی
 خال ز خون نهاده ماه بیت مشاطه فوری
 خط معبران شده برگ رز از مرعفی
 سیب همه رخ و ذوق رخ همخال و لبری
 خنده زنان چو زنگیان ابر ز روی اغبری
 گردلوی سام بن موکب غلام شکری
 هم نرسید بگو و نشان با کف شده برابری
 مستحق خلافتین از یونج سنگری
 برود وجود افسرش با همه صاحب افسری
 نفس بر زحل شود سعد ربای مشتری
 برود مصر تا هره کوفت کوس قهری
 دولت یوسفیت را عقل بهنده مشتری
 از ملک کریم با کرم معصومی

بدستار موی مهر فلک جینه
 نوح خلیل حالتی خضر کلیم تاسی
 خسرو سام دولتی سام سپهر صولتی
 ربیع زمین زور گهت ثلث نهند بعد ازین
 عالم نو بنا کند راسی تو از بهند سی
 امر تو لطفه افکند پیر سه روح تا کند
 عدل تو دیوگی کند ملک پر پرورد چنان
 چرخ مدور از شرف عرش مرلج از علو
 خدمت زلف و رخ کند از پے سنبل و سن
 لشکر حاسد ترا در جسد نه بس بود
 روی ای کجا بود مرد ز حیدر را که خود
 در همه پیله فلک پیلور زمانه را
 خنجر کند ناییت هم به کدوای مغز او
 تیغ تو صیفیل بدی بلکه خطیب ملک شد
 اینت مفسر ظفر خاقلب اعجمی زبان
 قایم خیم آسمان منقسم ششم زمین
 پایتخت نیربیت بر سر تاج آسمان
 تخت حساب شد عدد کرد خاک تاج سر
 تاجوران ملک را فخر بگوهرت رسد
 ناکه عروس دولت یافت عروسی از فلک
 فصل ستور تو منور حلقه فرج استریت
 چون ز کبر سخن رود در شرف و جلال کن
 از گزینی کند عدو بر طرف مالکست

ابرو خورش را سیت بجز نهنگ مخبری
 احمد خورش سیمت عیسی روح منطری
 رستم و زال دانتی زال زمانه دادوی
 زان سوخط استوا در خط حکمت آوری
 کشور نور تسم زند فرتو از موفری
 بهفت محیط دایگی چار بسیط ماری
 کاشش و آب را دبد با گل دل برادری
 طوف در تو میکند از پے کسب سردری
 نشانه دران مرلج آینه در دهوری
 کو بجان جغتت دارا مید بهتری
 وقت سقوط قوتش صبر خور و سقوطی
 نیست بخت خشم تو داروی درد بدبری
 مید پیش فردرے تا رمد از فردری
 دست تو چون عمو و صبح آمد کرد منبری
 ز اعجیان عجب بود خاقلب و مفسری
 اختر و فعل عقربے آتش و لون عبقری
 که بر تخت ملک تاج بلوک کشوری
 چهره چو تاج خسروان دیده چو تخت جوهری
 تو سر گوهری تراغش تاج گوهری
 بهر عاریش کند ابلق کیستی استری
 تاج سر ملک شاهی خاتم دست سنجری
 چون ایل و ایشرو غور ناری و نوری و نری
 ز جغتت تو چه کم کند ملک ترا مقدری

<p>گر چینی ز منگده بر در کعبه بندد پاسخ ادب پاسخ باز دهی که در طغر ای حرم تو از گرم بیت احرام خردان زان گرم است سرگران جان پسر بلبلین تا به عفت فلک بود صورت دیر عیوی با و خطا به عیوی با ساک در گهت چنین</p>	<p>کعبه ملوث کعب او کی فتد از طهری ناصر رایت حق ناسخ آیت شری چون سخن من از نکت محرر لال خاطر بین سخن است دل بیک غنصر طبع عفری محور و خط استوا شکل صنایع قیصری کافر دیر اعظمی فخر صلیب اکبری</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

قصیده در مدح ملک الاعظم احسان شاه

<p>جام طرب کش که صبح کام برآمد صبح فلک بین که بر موافقت اجام نهر و خادی نشست ششده زیارت و او طرب کن تمام حاصل که اکنون ما و شکر ز عیش کز در رخسار ساغر گلشن خواه کز دهن دوس بلبله چون کباب خوار اگر گشته منتظار گاو و خالین که آهیب زنده تر شد فایده که اکنون که بدست خوشه پر و زلفه در زلفه زلفه بزم بدو نات و وی شبیه خنده و زلفه در زلفه زلفه بزم بدو و زلفه در زلفه زلفه بزم بدو</p>	<p>خنده چه صبح از دهن جام برآمد دم زد و بوسه میشش ز کام برآمد نقش سبزه شش بر نه خشم کام برآمد عدت خاتون خیمه تمام برآمد نام ز حرم می پید برآمد نغمه گل بام وقت بام برآمد کز و میشش ناله حسام برآمد انداز ان ز میشش از مشام برآمد بوسه گل و مشک بید حرم برآمد جام چو شستی کز خمر ام برآمد کبارش روز کنیست سحر برآمد روزه ماه خمر که از کداه برآمد فخبر انظار از نیام برآمد</p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

مقدر ابرشیت و موس خوش چنگ
 و شرباب از هوایام طرب داشت
 رچون چنگ شبیه نافه لعلی ست
 یست و چهارش زمام تافته لیکن
 ای چه شهرزاده حبش که ز نه چشم
 به سینه رباب گفت می
 طبع پائے گوش و گردن بر ربط
 ز حیوان شکارگاه دفن آواز
 شاه عجم رکن دین کز آینه عدش
 غفر آل طغان الرکبه ز کیمش
 رستم ثانی که در طبیعتش اول
 ساهلش شبرق و غریب بچینه
 پهلوانان گرفت رقعہ ملکوت
 دم بدیگنده بود سلیمان
 زارت جهان پهلوانت صبح جلالت
 رکعت صبح فرسید رنج
 ای یافت تخت ملکوت ایران
 ز بر جوی ابر نیک فرد شد
 ایگشت یافت انسر لهر اسپ
 ز تیر کاوس شده چو پای سنوچهر
 رستم جاشده چو ملکوت شد
 ز رستم جان ملک جم بود
 نه به پیغمبری بعرب یافت

چون نه نوکز خط طلام برآمد
 از سه زبان را ز آن پیام برآمد
 ناله محزون ز چنگ رام برآمد
 ناله نه از ناله از زمام برآمد
 بانگش از آهنگ ده غلام برآمد
 چون گهر عقد یک نظام برآمد
 سیم دراز ساغر و دام برآمد
 تهنیت شاه را مدام برآمد
 تا عجم روضه السلام برآمد
 بر سر دهر حر و دلگام برآمد
 دانش زال و دماغ سام برآمد
 شکر نوازش ز سام و جام برآمد
 وز دگران بانگ شاهقام برآمد
 خازن انگشتی بدام برآمد
 کز افق چرخ احتشام برآمد
 راست چو خورشید نور تام برآمد
 ناز برش سید الانام برآمد
 رایست خورشید نار فام برآمد
 زالی جایون تخت سام برآمد
 بر سر کمر سیاحتشام برآمد
 ماه بدر از حجاب شام برآمد
 ز فلک عادل همسام برآمد
 سجده کماش رعدشام برآمد

دیر ز می بجز کف که عطسه جو دست
 مژده ده اے تاجور که نصیرک ان
 تا که حسامت تو ام ملک عجم شد
 چون زخم ترا له زخامه از لطف خورشید
 بخت برادر کلید دولت او بود
 جرم زمین تا قرار یافت ز عدالت
 دوش چنان دیده ام بخواب که نخله
 تخیل موصل شده تیغ و طرب داشت
 مرغ دیدم گرفته نامه به منقار
 بود یک منبر از رخام بر تخیل
 نامه ز منقار مرغ بستد و برخواند
 من به تعجب بخود فرو شده زین خواب
 جستم و این خواب پیش خضر بگفتم
 گفت که تخیل مست رکن دین که ز نصرت
 مرغ بقادان و نامه بخت کرین دو
 منبر تختست و بردشتی چرخ
 اے درت آن آسمان که از افق او
 از دم خلق تو درسد بس گیتی
 ملک تو کشتی است و نوح چرخ کهن سال
 نبی عهدی که از تو تائب ملک
 زو که اینچهره اے پرده قدر است
 قد و محیط گفت جهان چه شد
 از نفس پشیمان خط و نمبر نیست

چشمت همه مست که رخام برآمد
 سال تو از صحف دوام برآمد
 آه از اعدا اے ناقوام برآمد
 حسان حسود از لطف حسام برآمد
 زان همه کارش با منتظم برآمد
 بس نفس شک که ز قوام برآمد
 بر لب دریا دران مقام برآمد
 میوه و سایه اش فراخ و تام برآمد
 که بران تخیل شاد کام برآمد
 مهتر بر منبر رخام برآمد
 لغزه تحسین ز خاص عام برآمد
 که خضر آواز اسلام برآمد
 از نفس صدق الکلام برآمد
 شهپر غمقاش پر سهام برآمد
 کار و د ملک از اهتمام برآمد
 که بر تختش سه چرخ کام برآمد
 که کعب بهر وزی شکر اتم برآمد
 بوی شلست بهر مشام برآمد
 کش ز شب و روز حام و سام برآمد
 چون تن عاذر یک قیام برآمد
 نیکو این نیکون خیام برآمد
 که بر آب کف لیام برآمد
 غمزه بچش را که باز کام برآمد

زینت غایت که ماه از دست برص دار
 نوان دو انرا یکا سه سر اعدا
 بدورت از بسکه جن و اش ملک مهت
 گوئی کا بنوه ما فطان مناسک
 از حرمت هر کیو ترے که به پرید
 هم تو زمین کشید پشت زمین را
 بکجا بط از زمین بزا و عجب نیست
 باینچه طاعت مطالع کر دم
 از دوس حضرت تو دارم اگر چه
 در ره خدمت درست عیدم لیسکن
 گوهر جان دادم کرده از پی تحفه
 پیش پشین تحفه کویتیه عقل ست
 گوهر سحر جلال من شکند آنک
 در دیان سنت سر که دین عب
 نیم نسبت چون صف خواص و گفت
 با وجهت یکام کرطف تو
 که با نزال که در حقیقت ای

بر تن شیر فلک جذام بر آمد
 ز آتش شمشیر تو طعم بر آمد
 حسان شیاطین ز از و حام بر آمد
 اگر دور مسجد الحرام بر آمد
 نام او عنبرین ختام بر آمد
 کر چه زمن بوده قنده رام بر آمد
 کون خوس ازین مرکب حمام بر آمد
 سلطنت از موضع السهام بر آمد
 صبح من از غم بنگ شام بر آمد
 نامه ان از نامه ستقام بر آمد
 تحفه بزرگست از ان دادم بر آمد
 و احزان از جان بومت م بر آمد
 گوهرش از لطف حرام بر آمد
 بر سمت نیامر پش نام بر آمد
 نفیس آینه از عوام بر آمد
 کامر حید حیان ستهام بر آمد
 دست مهر ست هزار عام بر آمد

اینها در مدح اخسان شاه گوی

انوار پشایان نفع صور از بهر دین آینه
 صبح پیش از صبح شاد در از نهان آبجسته

در این قیامت در
 در این قیامت در

بربط از بس چوب کز استا خورده طفل دار
 بختین بر روی رفته قرطه شادی شده
 بر بطی چون دایگان و طفل نالان در کنا
 نای چون طفل جیش ده ترک خاد پیش پس
 چنگ چون بختی پلاسه کرده زانو بنداد
 بازوی دست زباب از بسکه برگ خورش
 و ن بلال بد شکل و در شکارستان او
 راوی خاقانی از اینک دریاوان سنج
 زخمه گشت اسپ و کین سیاوش نقش سحر

ابجد روحانیان مین از زبان نگخته
 از سیکه تاشش بر دابجد نشان نگخته
 طفل از خوابت دایگان نگخته
 بهشت خلد از طبع و نه چشم از میان نگخته
 دژ سربینی چهارشس ساربان نگخته
 بیش چو پیش زرگ آب روان نگخته
 از حمل زجیدی و خوش کاروان نگخته
 نقش نام بو المظفر اختان نگخته
 پیش تخت شاه کجیه و مکان نگخته

المطلع الثاني

ماه نو دیدی حایل ز آسمان نگخته
 شب ز انجم کرده برگردن حایل طفل دار
 صحنه میازاده ابتهاگزارش کرده شب
 شب گوزن افکنه و گوی شاخش اینک
 شب چو فصله یک ماهش سرچ گردش تخت
 نوهر و ماه و شفق گوی زابل جادوست
 شب هانا سر طایر خواهد افکندن کربست
 جو بار چرخ چون طفلان بعید از بهر آنکه
 اتشین حراره پرده کرده از حراق چرخ
 و شرر باشد خیر و دوا لایس پی چرخ
 پاسبان بر دام شاه و نهان شاه چرخ

انتران تعویذ سیمین پیکران نگخته
 سیمهای قل هو اللهی عیان نگخته
 از شفق شنگون دازمه لیفدان نگخته
 خوش از نیلو فر چرخ ارغوان نگخته
 طشت کرده سرنگون خون از رگان نگخته
 فعل و تش در همائی قیردان نگخته
 از کوب همه و زمه کسان نگخته
 گوزمه گردست و گوز از اختران نگخته
 لیک بر تپه شرع از دستان نگخته
 و در و زمره شرر بالای آن نگخته
 خیر بام از نهادهای شب پاسبان نگخته

<p>ناب مگر کند و ده خواهد بام گیتی را قبیله بر بر و مرغ گرز گا و آفریدون بدست غبه زاری بر فلک بے آب و دیوان بهر آن بیخ پچان تن چو مار جان ستان و آنکه تصفا نیر با کا و دوبره گرگ آشتی کرده به طبع ساز آن رخا و صاحب بر بط اندر بزم چرخ چشم بر خانه بران خوشه که خرمن کرده شب نقش جوی چون دو مغز اندر یکی جوی از قیاس خور بسرطان مانده تا معجون سرطانی کند شتری را ماهی صید و کمانی زیر دست سخت بزر نامی انجم در ترازوی فلک وز شهاب ناوک انداز و ساک نیزه باز</p>	<p>کز نبات انوش ستمش نزد بان آغخت وز مجره شب و فرش کاویان آغخت دو لورا از پنبه زار شا ریمان آغخت سوز می از پشت ماری جانان آغخت آشتی شان آفر مزد و بے بان آغخت سوز از ان فرا صاحب طلیان آغخت واس خردندان ز راه کهکشان آغخت یاد ویروح انجم از یک مکان آغخت ز آنکه معلومت و صفا از خال آغخت آفت تیر از کمان ترکمان آغخت نقش نام آختان کامران آغخت شکر خردان شه صاحبقران آغخت</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

المطلع الثالث

<p>ای توی کز غمزه غوغا و جبهان آغخت نقش زلفت بر رخ و نقش خست چرخ من پرنیان خوئی و دیبا روی از سخت مرست آب و عکرم داده بر باد و من چچان چو آب از لبست چون گلشکروا هم که داری و جواب دل گمان می بر دزد دست تو توان برد جان آه خاقانی شنو بازلف دو دانگن بگو</p>	<p>نیز بالا خون بدان بکین سان آغخت گلستان از ابر و ابر و گلستان آغخت مارت از دیبا و خار از پرنیان آغخت سنگ دبر میر و دم فذل افغان آغخت زهر کان در سنبیل است از بادان آغخت دراغ هجرت پس عین را از گمان آغخت کاین چه دودست آفر از جان طمان آغخت</p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

کار و ان عشق را بیام خان فدا به چشم او
 و او را مست جلال الدین خلیفه که آنگاه او
 شاه مشرق آفتاب گوهر بهرامیان
 به پیشش تاج از سر مهران رنگ انداخته
 قاهر کفار باج از قاهره در خواست
 آسمان کوه زهره آفتاب کان منور
 ذات او به دست از بهر خاک زیر آمده
 گریه طغیان زنده از بهر جان چو مار چو باناک
 فراموش طوطی از خزان بر آورده چنانکه
 زارش از نور خجسته است و در هر سپین
 بلکه تا کشته با سیه عدل اندر جهان
 پیل تنفش چون یکبار بن سوخته خیل خنجر
 از عهد بدستان گیر بل خیز و طر فیت
 درید بیضاش افغان از کشت خیزران
 حاشا دش در حشرت اقبال و با کام دلش
 دهکای بی با جوانش و چون مار بخت
 بهر دست نه هم به بی حوج دعوت حسودی
 میست او ماکله تاین و زبانی خاصیت
 کشته شردان شادوان و بل شرفوان از قیام
 هم خلیفه مصر بغداد است دهم فیض کفش
 لشکری دیدگی بیخون برده بر دیوان رسوا
 جوشش کوشش که نالد چون گوزن از بخت
 رانده تا و اما ن شب چون شب به جنب چرخ

دار ضرب شاه از ان بیام خان بگنجت
 آنگوهر سسی ز کان کن فکان بگنجت
 بهج عدل از مشرق آن خاندان بگنجت
 سونش خوان از اول طمعان بگنجت
 و این همه بر و گرد از دامن بگنجت
 آنتا هر چه آفتاب از کوه و کان بگنجت
 حیدر جان از بهر پناه صفت بگنجت
 بهر رازی چوب هر شبان بگنجت
 بهر آتش برده باز مولت بگنجت
 ریت انصاف در آخر زمان بگنجت
 از زمین ملک صد نوشیر و ان بگنجت
 لاجرم هندوستان زان و مان بگنجت
 و روپیلی از خنر هندوستان بگنجت
 خنم را ضیق نفس از خیر ان بگنجت
 صد مکه و با خفت از خان و ان بگنجت
 دوده حوج اکمل و روان بگنجت
 سرور از خنران و طوفان از الان بگنجت
 دوزخ از در بند و دل از شایران بگنجت
 نمرت بغداد و مصر از خیر و ان بگنجت
 دجله از سعاد و نیل از گردمان بگنجت
 از کین غیرش سر سیتان بگنجت
 حیض خرگوش از تن شیر ثریان بگنجت
 چاه و آسیابیک فواره از کستان بگنجت

بیج که چون صبح شمشیر آخته بر کافران
 زهره چون بهرام چوین باره خونین نیز
 بر یکی اسفندیاری در دشت روین دروغ
 شب روی کرده کلنگ آسمان برین لای
 بیش تخت خسروی موشی کف و دزدان ریا
 آنکه از تیغ خلیفه در سنان دد کار زار
 بر کشد تیغ اسد چون آفتاب اندر اسد
 هر دل کافر چو انگور آبله دزد خون شان
 بر سر دریای نخلین تیغ کمان روناس
 در جزیره رانده یک دریاز خون سپان
 گیتی از بس کشته چون کشت زاری گشته لعل
 کشت یک نیم دگر یزدان خسته نمی رفته باز
 تا بدنگ مغرور خود را خود ضرور بپزند
 از قلع کف بر سر دریای گمان برده که هست
 رایت شاه افغان که افتخار حال اوست
 از سر کفار روس بگنجینه کفری چپ آنکه
 یکده دزدان سگدلان بگنجینه در شیرلان
 سهرن بگنجینه مرد در در بند و روس
 عنصه می گوید مغزی یا زانمی کین سخن
 اما جهان پیر جوان سیاهست با داند جهان
 قتر او در هفت بام و چار دیوار جهان
 ناظر از ملک را نامست نامش باد و پس

تا بشیر از هوا گردد هوای بگنجینه
 آئین تن پاره چون باغستان بگنجینه
 از سر دریا غبار هفت خوان بگنجینه
 چون قضا سیم را از راهی بگنجینه
 این نم چون سامری تحریر بیان بگنجینه
 جوش جیش از آرزو شیر باکان بگنجینه
 در تونز از آه خمان مهرگان بگنجینه
 می زهرم گون سرتیغ بیان بگنجینه
 تا جزیره روناس و لب دران بگنجینه
 صبح ازان دریای خون کوه کمان بگنجینه
 سرورده از تن آذر الامان بگنجینه
 مرگ شان تنها ز جان ناتوان بگنجینه
 از سر شک روز رشک رانگان بگنجینه
 از آئین اسب آتش بر ستوان بگنجینه
 در جهان آواز ز ناری رسان بگنجینه
 از سر دم شاه لب سلمان بگنجینه
 شورش کان زنگنه بزدان بگنجینه
 شورش کان زنگنه بزدان بگنجینه
 معجز است از هر چه گزاف متعال بگنجینه
 از ای پیرش راه بخت جوان بگنجینه
 کار نامه هشت بنیا و جنان بگنجینه
 بر طراز ملک نقشه جاودان بگنجینه

این قصیده بدیده ملج شروان منوچهر و صفت صیدگاه و بنده خاقانی

از سر زلف تو بوسه سرمه بر آمد بها
این چه مویک بود یا به کاندرا آفتابان
در میان جان فروشد بر در دل حلقه
مادر آب و آتش از غزلت که گوی آن نسیم
یا غبار به گاه شاه که ز قلم هست
صیدگاه شاه جانها را چراگاه است این
هم درویش زین آناه تریاق دار
شاه را دیدم در و پیکان مقرر منی بکف
و خشان از جریست و شش سوی پیکان
پیش تیر شیشه آهوان ما از غم زد و تیر
بیر چون بر زده نشاندی بود کمان چرخ
سعد نازج سر بریدی هنرکاری را که نشا
پیش پیکان رو شاخش از پای سجده
من شنیدم که نهیب و ترس این شیرین
داور همدی سیاست همدی است پناه
فرن صید الله اکبر نقش بینی برین
خسر سلطان نشان خاقان آیه بر زبان
عطسه بدوش بر پشت و خدا بخشنده
آفتاب شتری حکم و مهر تهره علم
منه می آوردی خور به زنگی در میان
از بهر آن هم عظم حاج احمد را

جان با استقبال شد کاسه همد جانها تا کجا
با گریش صمیم بود و جنبیت کش صعب
از بهر آن به فریادی بر آمد کاندرا
با درخت بود یا خاک جناب با دستا
ز آهوان مشک و همد تیش در یک فنا
نخچه روحانیان بینی و رعبه انطب
هم گوزنا نش چو نای مهره دار اندر قفا
راست چون بجز نهنگ اندازد زنجیر جا
پای کوبان آمدند از سر حرمش و پا
شیر خون شتی و خون شیران ز خون این چه
گفتی محور همه را اند ز خط استوا
وقی او چو ز خط استوا ردی راه
شیر چون شاخ نوزنا پشت را کردی دوتا
شیر ردون را افکند یا غیاث آمد ندا
رستم حیدر کفایت حیدر احمد لودا
جان صید الحمد لله سبج گفتی در هوا
روم کارش عبده الا صغر زبده بر ملا
اطماعتش آفتاب و گرد خشن تو تیا
زیر دست آورده صری مار نهی ثرو
از بهر آن از بهر خلق چون عیالی در سخا
حلقه هم به پیرت حریق اصفیا

لاس رضوان زین سپیس ازیم منو چهره یک
 یایره میم منو چهره از تو ابست بر مر است
 بر سیا چون میم نام او نبردی از سخت
 عرسته وارو چنان تو تیغ نو کا مد بهشت
 هم زبانش تیغ و هم تیغش زبان نصرت
 برخ را تو قیغ او جز است چون او کر شد
 تیغ اینخواهد گرفتن نرک و سدا زهر آنگه
 تیغ او آبتن است از تیغ آگه بنگر شش
 تیغ حصم رنگ بر دی دادندانه غنیم
 شاه در یکا حال هم حضرت و هم اسکندر
 هم پیش آب حیوان سد ظلمت برگرفت
 از نیب این چنین سد کوست فتح الباب فتح
 شاه بود آنگه و قتی مای و گاو زمین
 پیش از ان کریم برقی هفت اندام زمین
 پس بران سد بیا یک ده انامل گماشت
 و ز فلک آدوده روی گاو و مای و نیب
 با پیش دندان فلک گشت و صد آنگه
 بر دور احکام خسر ز سپهری و سیال
 زب را برست و در یکله و شکا
 زان چون تخم زین را را خوریدند بود شاه
 یا چو شاه و نخل را زین را را خوریدند هم
 بر زور و زور را را خوریدند و زور را را

یایره خور کند گر شاه را میبندند خدا
 آفرینش بر میانش نقطه بس میبند
 همچو لوزن ریسم کستی تا کنهن سین
 صبیح ذالک گشت آتیج بر زبان امینیا
 این سراید سرودی یان کبدر بس دعا
 آن سوارت بخش میخ ز محوش و روتا
 این دو جا را هست میخ و زحل فرما روا
 نقطه های چهره را بستی و کور
 سخت کرده زاعنبل نقل و در هر دو تیا
 کمانه دین ساختند آب حیوان آشتیا
 بر میان آب مندی کرد و دیگر ابست
 سد باب الباب لرزان شد بر لزال فنا
 کلی اجزاء است غیتی را کنند از هم جدا
 رفت پیش گاو مای ساخت سدی از
 حدودی ز هفت دیر ساخت از قبضه
 گاو و گاو و صد و صد جناب مای آشتا
 گاو و روعه نهد او سا طش سجنش گیا
 حشف آب او خواهد بود و آسلیم
 تا ز آب آب زنه سه تنه با و آید طرا
 آب چون آینه خان گاو و گاو گشت نصفا
 مسدودان خسته شد چون طایه نخل زبکا
 نیجای هر کسی را که بیا و زویش جزا
 زین کانه و زور را را خوریدند و زور را را

از ملک لغزنا برخواست کاینک در زمین
 قاصد بخت از زبان مومنان دهم شنید
 چون کبوتر نامه آورد از طغف نفهم البید
 گفت کاس خاقانی آتش گاه محنت شد
 شاه سدی آب کرد آنک را کیش شاه بوس
 ز آنکه امروز آب و آتش عاجز اعجاز است
 گفت ای جبریل عصمت گفت ای بدر بخت
 و عوالم کردی بد نظره گاه خاقان الکبیر
 یک من در طوق خدمت چون کبوتر بدلم
 گفت کان شنبه و شیرین اگر دهن نگرود
 بین بگو ای فیض رحمت بین بگو ای طلق
 ای خدیو ماه خوش ای خسرو خورشید چتر
 انشانت گنبد سیاه گون را محک است
 خود سپاه پیل در بیت المحرم گوی مننه
 بنده چون زمین حضرت پدید ندر وین خطر
 می بر آید ز قفسه بلب آب حیات
 خود و حکمت را بگفت او کجا باشد نیاز
 خاک در گاهت دهد از علت خذلان سخا
 بنده خاقانی بخدمت نیم روی خاک شد
 کیمین جان شمار آورد و بر درگاه شاه
 زید چون برفت است احمد تبرک زین گفت
 هم شمار از جان تو آن کردن بعد چو تو
 جان خاقانی زلفه آفتاب در سج راه

شاه بند باقلانی بست مانند تپ
 صد زبان آمد چو خورشید از بی این ماجرا
 عنکبوت آسای غرور داد از خطر نفهم الفت
 راه حضرت گیر دجان از دست آتش کین
 تا بر آید آتش بند باس از دست ترا
 گر که ابد ز آب سازد شمع ز آتش آسپا
 وحی بر داری عفا الله ملک نشی مرعب
 عیند است که خاقان اکبر جیب ندا
 پیش شهباز چنان ز بهارگی باشد مرا
 بر کبوتر پر کشاید ای نست پنداری خطا
 بین بگو ای خدایت من بگو ای مقتدا
 ای پل بهرام دهره ای بهشت کیوان ده
 بنده سیاه دل سیات شد زمین مشکا
 خود قطار خوک در بیت المقدس گومیا
 نجم سفلی چون شود شرقی نذار و لب ضیا
 کی شود رنگ منات اندر غم رنگ سنا
 مصحف محمد از پرها و کس کی گیر و بها
 کاتفاقت آنکه از یاقوت گم گردد و با
 سهو خسران پس نهاده بهم خسرو میشوا
 با حقیق اشک و زهر چهره و در شتا
 تا به باقی یافت آنک از دست لما قضا
 هم تبرک آن توان گفتن بر آید مصطفی
 مانده بود آسوده شد در سایه ظل سخا

اجتماع ماه بود امر در دستقبال سخت
 میریم طبعش کجای یوسف وصف تراست
 لیک با ام الحیات چون طلائش و است
 آسمان قدر آشنیدنی لفظ پرین پاشن
 گوید این خاقانی دریا مشابت خود غم
 دایم از ابل سخن هر که این فصاحت شنید
 اگر بسط خاک را چون سخن میر میست
 ای که توفیق آصفی ^{نعمت} و حبشید قد
 ای ربیع فضل از تو گشت عالم را شرف
 در ربیع دولت هرگز خندان را راه

کاف و قاف این ذره را با چون تو خورشید آفتاب
 میری با حسن یوسف نه چو یوسف که بها
 خسروش رحمت نهد باید بقوت اسلحه جفا
 قاتلان و هر را گو بکند الاف لاف
 خورش خاقانی اما از میان آفتاب و قاف
 هم بسوزد مغز و هم سودا پزد و بی مهتا
 اصلم آتش دان و فرغم کفنه چو غلام
 وی که گشت ارسطو علم و اسکندر بنا
 وی ربیع فضل از تو گشت آدم ما نما
 فارغم ز آیین که دایم مستجابست این دعا

در مدح خاقان الاکبر غیاث الدین بن محمود بن ملک شاه گوید

ما فتند بر تو ایم و توفتنه بر آئینه
 تا آئینه جمال تو دید و تو حسن خویش
 از روی تو در آئینه جانها شود خیال
 از تو صفت لب تو آورد و میان
 ای آئینه پذیر شو آئینه پرست
 هر جا که آهن است بسوزم ز آه دل

ما را نگاه در تو ترا اندر آئینه
 تو عاشقی خودی ز تو عاشق آئینه
 زین روی نازد ما کند اندر آئینه
 در یک مکان هم آتش و هم کوزه آئینه
 ریخ دلم مجواه و مننه بر دل آئینه
 تا بهیج میقلع نکند دیگر آئینه

ای نا خدا سترس شو آینه پرست
 گزاه دل بوزم هر جا که آینه است
 قبله ساز آینه هر چند مر ترا
 صورت منای شدن خاقانی از شک
 در آینه دیرنغ بود صور سته کز و
 از راه شاه گیر و نور و صواب
 خاقان اعظم آنکه اشارات او غیب
 شاهنشاهی که پیر عروس جلال است
 ز اقبال عدل پرور او جامی مکن ست
 ای صاحب جهان که جهان متحقق شدند
 ای خسروی که خاطر تو آن صفا گرفت
 ساز و فلک ز حزم تو دایم سلاح خویش
 گر منظر تو نور تو در آینه آنکه
 باشد چو هر طبع من اندر هوای تو
 گرد خلافت ابرو در و دریا خصم
 من آینه ضمیرم و تو مشتری هم
 در خدمت تو ترخوان آمدن از آنکه
 ماند بیک ملک تو و جان بیکال
 گرد و دل تو یافت تو انم نشان خویش
 طوطی هیران سخن که بگوی ز بر کند
 گر طبع تو غریب ترا پس گفت نیست
 در کسی فروخت مرا هم روایرد
 اگر جز به ستودم بر من گمباز آنکه

رخ دلم خواه من دل بر آینه
 تابج صفتی که کند دیگر آینه
 صورت هر آینه بنیاد بر آینه
 روی مر شک خورده نگر سنگ آینه
 بعین دهر را صورت جان پرور آینه
 در رویت پذیر و زیب و فر آینه
 چون ناهد نشانی که سیکر آینه
 بهفت آسمان مشاطه بهفت آینه
 کز ننگ ننگ باز بد کبر آینه
 اکابر ای ای است بهر کشور آینه
 کز وی نمونه است بهر کشور آینه
 دار و شجاع روز و غدا بر آینه
 روح اقدار نماید از آن نظر آینه
 چو کتاب گیر و از حرکات خور آینه
 بیکار ماند انجنا تا محشر آینه
 از تو حال هست و ز چپ گرام آینه
 گرد و سیاه روی چو گرد و تر آینه
 چون از حجاب زنگ شود مضمحل آینه
 طبع شود و ز لطف چو از جوهر آینه
 هر که که شکل خویش به بیند و آینه
 کمال بصیر خند بسیم و ز آینه
 کما عینه و زشت ما خود در خور آینه
 مرد و ضرور سگند از خنجر آینه

<p>نام تراز من گزیده چسپه را بدانکه از نیم شاعران هنرمندان مجازانکه اند و تود را کینه جانها شود خیال شاید که نادیده دل فرج برورت کنیم جسم بر نشود و پیر فک گزنه روغن شمع را آید سیگار این انقیضه ایست که گفتم بدین بادت جلال و مرتبه چند آنکه آسمان حاضر و دلت تو گزشت از آن من</p>	<p>گر که نهند پاک بجا کستر آینه نمایم می ز آهمن بدگوهر آینه زین ناز که کند مگر اندر آینه زیب که ننگم بر بخ اعظم آینه وزیر عیب کم طلب دعاور آینه مانا که خودن خسته اسکند آینه گر زده ز نور تو یافت بد آینه هر صبح دم بر آورد از خاور آینه گزنس کند براس دی آنکه آینه</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

نعت حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم

وفی شکایت و فناء زمان گوید

<p>تخط و فاست در نه آفتاب الزمان در دم سپید مهر و در دهان بگوش دل هم با عدم پیاده فروزان بهشت نطع سودا و این سواد کن بیش در دماغ نفس شمر مالک این سیه نه در گاه چگون آنست بر روز آبیست چشم بی مدار که در چشم روزگار</p>	<p>هان ای حکم پرده غزلت بازمان خیز از سیاه خانه وحشت بیابان هم زمین قدم سوار بر دل کن بهشت ان تخلیفات این کرب من پیش بر روان صفحه شمر فداک این تیره خاکدان که یانه بلاست بر و غول دید بان آن صاحب بر و ک بدلیه باختران</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

توخت فل و سپهر کشنده رقیب تو
 و هر سپید دست بیه کاسه ایست صعب
 کمان خوشترین ناله که از دست او خوری
 دل و تنگاه است بدست جهان به
 هر لحظه تا تنگی تو آید از میدان به
 آواز این خطیب الهی تو نشنوی
 اول بیار شیر بهای عروس فقر
 خاتون و آبر ملک فیضش خوان که نیست
 تا بر دور تو مرکب فقر است اینی
 شمشاد و سرو را ز تو و خزان چه با
 از فقر ساز گشت عیشش بد گوار
 از این و آن دو مطلب چون هیچ هست
 ملکه ارشاد دل بدر مات خانه در
 خرسند شو بکلیت خرسندی از وجود
 اسکندر توغم ملک و دور و زره عمر
 بی طمع طمع بسر آور چو کرم بید
 زنجور خانه طمع آسوده شد مشهور
 هم چنین در عدم طلب اینجا مجوی از آنکه
 خود و باش این خود و طلب کس کیست
 دایم چه کن زنا خوش و خوش گم کن آرزو
 خود را درم خرید رضا ای خدای کن
 پیرو از در هوای هویت کن از خمد
 از لاری بصیر در فهمها دلت که عقل را

فردا نه خفته و سنگ دیوانه پاسبان
 منگر بخوش زبانی این ترش میزبان
 کوزنده ایست خور و ده الماس در میان
 کین گنج خانه راند هر کس بایران
 کین واکند ز جاسی است الامان
 سر ز خوش غفلت مست ترا گوش دل گران
 و آنکه بب بقاله اقبال ریگان
 کابین این عروس لم از زر کا دیار
 کاحداث را سوی تو جنیت شد روان
 کرم و سود دلاله و گل رسد زیان
 و ز فاقه خواه هره تب جان ناتوان
 تریز اجل کیا ست عقایقیر این و آن
 زمین در گم هست در و ز غلت فرو نشان
 شامش شناس خسرو و طغی شطغان
 خضر شعار مغلسی و عمر حبا و دان
 چون کرم پیله سر چه کشی در سردان
 زنجور و ارپیش مکن زین و آن فغان
 نیلوفر از سراب مداوست کس نشان
 هم گزین بهتر از بر طافس پشیران
 سیمرغ خوش زنا کس کس گم کن نشان
 دامان ازین خدای فرشان فرو نشان
 در پناه هوا پشیمانی بر تل هوای
 از لاد هویت مر کب لاهوت نیرال

زان شد از دماغ و دوسر تا فرود خورد
 بنمود صبح صادق دین محمدی
 زندانهای تاج بقا شرع مصطفاست
 هر داستان که آن نه شمس محمدیست
 آنجا که در کنایه رافیل دعوتش
 و آنجا که کوفت دولت او کوس لاله
 آن شاه به لعمربک دستا گرد و فاستقر
 آدم بگا هواره او شیر خواره
 درین شفاهی ملت عالم براس خلق
 هم حیب را بعالم اسرار پرورش
 او سر دجونا ربی نفس او
 او آفتاب عصمت از شرم ذوالحلال
 مه را رو نیم کرده بپست چو آفتاب
 که با چهار پیر زبان کرده و دهن
 نه آریای مبره بازویش بان عقل
 جبل آست معتکفان را دور لقا او
 قنیش مرقیت برین سقف لا جور
 جبرام سدره تاداد فی انگنده خست
 جنت از شرم طلعت او گشته خمار بست
 جبرئیل هم بنیم ره از لب هم صوفی
 نور شید بر غمامه او بزیگت ره تاج
 آنجا نده بیکدم که سهر باز گشت
 خواهی که چرخ نوبت الصابین زنی

هر شرک و شک که در ره الا شود عیان
 هین در شتابش باش چو خورشید ده زبان
 عقل افریش از بن دندان کند ضهان
 دستان کا همنان شهر آن رانه دستان
 جان بازیافت پیر سر اندیپ در زمان
 آواز قد صدقت برآمد لا مکان
 مخصوص قسم فاند بمقصودن فلکان
 ادیس هم بکیت او گشت درس خوان
 زی حق شفیع دولت آدم پی جهان
 هم غیب راز عالم اسرار ترجان
 پین سرور در طریقت هم پیرو هم جوان
 انگشت بر بیان قلم سایه بنان
 سایه نه بر زینش و از ابرسان
 که باد طفل در دهن افکند ریهان
 حلقه بگوش حلقه گیدارش و جان
 هم روز عید و هم شبت اندرون بهار
 فرش رفوگریت برین فرش پستان
 روح القدس و لیلش و معراج رویان
 دوزخ ز گرد ابلق او گشته گد تمل
 بکند شسته رکابش و بر تامله عمان
 بر جیس برداش فدا کرد
 زانجا نه رمال مرشش برون بیان
 تعلیم کن ز چار خلیفه ط

از مستقیمین حیا و زستغفرین بیان که راست و گنجینه و جان بته بیان که در کوکب باش چو مرکز در آسمان و زلفش بهترین سکنانی صیادان کاخا که این دوست و بالیت بیکران اورا امان ده از خطر آزاران از ننگ نخ خانه شروانش واران وردا ده مونت دنیا ش و استان	از سادقین و فاطمین از قائمین ادب میجوش در دست گزیم باش از براسه قوس از بهج و باش چو در مغرب آفتاب از تبسم بهترین حرکاتی صلوات دال یار ب دل شکسته و دین درست ده خاقانی از زمانه بفصل تو در گرخت زان پیشتر کاجل ز جهان واریادش فرخنده سعادت عقباش رو مکن
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بدان که این قصیده در حاله حبس انشا کرده است و فی المعنی هبوط رسول

پر کا عجب نگر دل و تن در آورم چون بر سر نیز دیده بدین در آورم چون بعبستان دیده بزاو در آورم کما بستنی بهجت ستردن در آورم دانند که سر خط بلا بر سرم شد سیاه بوش گداز با تن در آورم از آب دیده دجله بیزان در آورم دستی بشاخ لهر بصدغن در آورم دامن چو پیر زن بنهین در آورم کین روز رفته بانه بوزن در آورم اسپه زنی بجزب تهمتن در آورم فسر ز نداد آفتاب بجهان در آورم طوفان بهجت رفته اذکن در آورم	هر صبح پای صبر بدان در آورم ز عکس غم تیرا به بر می شود فلک هر دم هزار چپه خونین کنم بجاک از عطران چهره گم نشود کف دامن دهر خط بلا بر سرم شد چون آه آتشین زخم از جان آتشین غم ز جگر ز آتش بر زین مرا و من عمود عمر من بر دو من بزرگ آن طوفانم از تنور برآمد چه سود از آنکه شد روز عمر آن سپویشین درونی نیست باز ن فلک بکین سیاهش دمن ز عجز دین کو خوش زبانه کنندم بجزم آنکه ز بهجت پرده از رزق با شکم لعل
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

از پشت زار چرخ وزین کین دو گاور است
از چنگ غم خلاص نمیشد کف ز دهر
چون زال بسته تقسم نوحه زان کفم
نی فی که باغم است مرا انس لاجرم
نشکفت اگر چه آهوی چین مشک بر دهم
چون دم بر آرم از سر زانو بی غم دل
زانو کفم صدمه و در بیج جان جان
غم بجای ست تو سن دمن بار کاروان
دل تنگ تر ز دیده سوزن شدست من
غم بخم خرمیت که در یکدل انگم
عقبات مغربم بعبیدی که پیرالف
دگر شن زمانه نیامیم انس
فقرست پیر باید افکن که نفس را
آب حیات ز آتش گلشن دم چو باد
آری ز بند عود قمار برون برم
چندین نفس بصف اهل صفایم
چون کار عالم ست شتر گر به من بکف
از زبانی و جد چو طفل بنگیزم دم که دست
بنسی نماند پس من و زندان که پیراه
آهوی مشک نیست چه چاره ز گاو و بز
چون چرخ سرفکنده زیم گر چه سرورم
دشمن مرا شکنند کندر دوست دارش
سرمد تیغ میدهد آنگ کجاست تیغ

یک جو نیافتم که بجز من در آورم
کافان بنای خلق چو عین در آورم
تا رحمت بخاطر بهمن در آورم
میرم صفت بهار به بهمن در آورم
چون سیر خور و سنبل و بهمن در آورم
از شاخ سدره مرغ نوازان در آورم
صد کاروان در معین در آورم
در خان پشت بختی تو سین در آورم
بخم غم بدیده سوزن در آورم
در دست جنس من که بیکدن در آورم
غم را چو زال ز پشیمن در آورم
دو داز سموم غصه گلشن در آورم
بر آستان فقر ممکن در آورم
گر نقش خاک پاش گلشن در آورم
گر حلهها به من ز روغن در آورم
یک چند پی به پیر بهمن در آورم
که سبزه گاه ساغر روشن در آورم
گما به به لوح دگاه بنسلاخن در آورم
چون خشن نیست پای بکودان در آورم
کز هر دو برگ عنبر و لول در آورم
اکوش از ان بنجاک در آورم
حاشا که من شکست بهمن در آورم
تا چو جلیش دست آوردن در آورم

کار که همیشه رفته کند فضل کان نهم
 در دیو لایخ آذر مرا ممکن است و من
 همت شود حجاب میان من و نظر
 آسمه سر چو کادو خراشم که چشم بند
 پروانه که سوزم و دم بر نیل درم
 در بوی و رنگ دهر شپشچم که ره روم
 من نامه بر کبوتر را هم ز پر پرمان
 گر خاص قرب حق نشوم و انقلم بدانکه
 جان و دل و خود بر باغم بباغ خلد
 چون خرفس ز جیفه و خس طعمه چون نم
 چون فوتم آرزو کند از گرم و سرد و چرخ
 با آنکه فوتم چو سیلماں ز مهر و ماه
 انیسین را بخوشه پروین پیروند
 و در تو کلم نه زغم در که ملوک
 آنکس که داد جان ندید نان بله دهد
 چون میسم شجر دهد آتش چه حاجت است
 اگر دور ناکسان نخر و فضل من رواست
 بهرام داد گرین آرنده و کد ان
 زان غم که آفتاب گرم مرد برق دار
 این پیرین هنوز عرس گرم نژاد
 لغت تهرک بدج مساطین مبین در آنکه
 لغت تهرک بدج مساطین مبین در آنکه
 لغت تهرک بدج مساطین مبین در آنکه
 لغت تهرک بدج مساطین مبین در آنکه

رخت چرا بپیشه کان کن در آورم
 خط فون عقل بر مسکن در آورم
 گرم نظر بعالم رین در آورم
 نگذار دم که چشم بر دهن در آورم
 قمری نیم که طوق برگردن در آورم
 از تم نیم که از تم چندان در آورم
 باز اوستم که طبع به از زان در آورم
 رخت امان بخلد خرن در آورم
 آخر شلته به مثنی در آورم
 خلم که روزی از گل دسوم در آورم
 برخوان جان دوان ملون در آورم
 نان ریزه چو مور به مسکن در آورم
 تانم بخوان و دمرغ مسمن در آورم
 حاشا که شک به خشش دوسمن در آورم
 پس کفر باشد ابدل این ظن در آورم
 کاش زیان دارم ایمن در آورم
 نقصه چرا بفضل مبین در آورم
 انارت چرا به تیغ و بجوشن در آورم
 شب زهره را چو رعد بشیون در آورم
 بس سر چو خطب این زن در آورم
 سحر مبین شر مبین در آورم
 پیشش زبان بکهن سن در آورم
 همچون کلیم رفته به الکن در آورم

<p> بهر دو نان ستایش دو نان کنم مساو چون موئے خاک در زن تر سا بود چرا هم نعت حضرت نبوی کان نکوتر است کمال داشتم که بزدا ختران چشم گفتم روم بکه دجویم دران حرم چون نیست دجه ز زنه کنم عزم که باز بته زیر غم فردو مرا از روم هست خوش مقصدیست این خوش آمدنم منست بر دوا و اقامت در این دو جا شکار ز مغبینه و گیوم رسد که من چون موری ساز خانه با خدا در کشم </p>	<p> کاب گهر بنگ خاهن در آورم مار داس روح بدر زن در آورم کین نعل هم بطوق و بکزن در آورم کحل الجواهر که که باون در آورم بکنج که سر حصن حصن در آورم جلباب نیتی بسروتن در آورم کین غنم بار زوم بار من در آورم من خست دل بقصد دامن در آورم سحر ز نظم و نشر مدون در آورم شمعی بچاه تیره بیزن در آورم چون مرغ برگ خانه برون در آورم </p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

ایضاً فی ذلک المعنی

<p> چون صورت برون کن در صف مردان تا تو خود را پایستی با داری در دست یا تو قرب قباب توسین آنکه افتد عشق را آن خوشی چند گوئی آن اویم دآن او بیت عاشق را جز آن کاتش دهد روان لاف میگردی منزل تا از صفت چون آینه آتش داری زبان زان دل سیاهی چون رفت ازین نموده بران بر گریاتی با باده سرمه صفت است خواهی را که کن سوختن فلک بر ز زمین نمک - نه طعمت اینک استرونی </p>	<p> دل طلب کردار ملک دل توان شد با خاک بر خود پاش کرد خودیچ نمک شاد ترا که صفات خود بهیچ المشرقیانی جدا باش تا او گوید از خود کان مائی آن ما اولش قرب و میانه سوختن آتش فنا از درون سوتیرگی داری و بیرون صفا گرد خود گردی از ان تر دانی چون آسمان ز آنکه در گنبد با مریگا - نه هم دها نقش عینی در بخارستان ره بکن رجا در گرزین خشک مال آفت اینک ملقا </p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>باغ وحدت کاشتی از بن کن باغ هوا گویدی صاحب خراج هر دو گیتی اندر آ با سپاه پیل بر درگاه بیت المقدس بلکه بر سر هر سری را صد کلاه آید عطا اگر ترا اشکات دل روشن شد از مضباح لا کعبه را هم دید باید چون رسیدی دینا کاندین ره قاید تو مصطفی به مصطفی زان گرفتند از وجودش منت بے منتها چار ارکان سه رواج و دو کون از یک خدا از جهان بر چون نمی تا کی رود چنین جفا</p>	<p>شرب عزالت ساختی از سر بر آب سبزه بر در فقرای تاپیش آیدت سرنگ شوق با قطار شوک در بیت المقدس پامننه سر به کاهنجاسری صد کلاه آید در عرض هر چه جز نور السموات از خدای عز و جل چون رسیدی بر در لاسعد را لاجواز کبر در تو آغشته دیده بردوش احمد دار دوست اوست نعمت خدای چرخ و ارواح و حواس بهشت غلده و بهشت چرخ و شش و جیات پنج حبس چون مراد لغت چون اوی رود چنین سخن</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

المطلع الثاني

<p>در مصیقت عا دنا تم بسته بند عمن حسبدا رو ریکه این توفیق یا بم حبذا صبح اول دیده عمر چنان شد کم بقا روزی من نیست یا خویش در عالم وفا دوست خود نا ممکن است ای کاش بوی آشنا روزگارم حلقه عاشورا و شر و ان کربلا دی خراسان عمرک الله سخت مشاقم ترا از دیگه گوش می بیند سعادات شما هدیه جانم روان دارید بر دست صبا در دمنده ارم از بغداد سازیدم دوا نوشدارو چون توان جست از دهن آفرده</p>	<p>کار من بالانمی گیر درین شیب بلا میکنم جد کزین خضرای خدا لان بگذرم صبح آخر دیده بختم چنان شد پرده در با که گیرم السن کز اهل وفا بے روزم در همه شروان مرا حاصل نیامد نیم دوست من جین وقت و نا اهلان نیند و هم من ای عراق الله جبار که نیک شغوفم تو گر چه جان بار و زن چشم اتیانی رود عذر من داند که خاطر پای بسته به مادر تشنه دل تفته ام از دجله آیدم غمخیز برای راحت چون توان بر این فراق ایزداید</p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

پیش بابینی کرمائی که گاه مایده گر برائے شور بائے بر در اینها شوی مردم اے خاقانی آهرن شدند اینچشم ظلم	ماکیان بر در کنند و گریه در زندان سرا اولت سکبا دهند از چهره و انگه شورا در عدم نه روی کاخجایی الضاف درضا
------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------

این قصیده در مطلق الطیور خوانند در مطلع اول صفت صبح و تخلیص کعبه
عظمیا الله و در مطلع دوم صفت بهار و مناظره طیور و تخلیص سید المرسلین

روغن سبزه صبح طع نقاب شد گهر اندر گهر صفه شمع صبح نمک پوشش را بر زوره و رقاب بال فرو کوفت مرغ مرغ غرب گشت دل صبح بر آند ز کوه چون منخشب ز چاه نیزه کشید آفتاب حلقه سه در ربود شب عربی دار بود بسته نقاب بنفش بر کف آفتاب باز روی زرست حق تو خاقانی کعبه تواند شناخت مرد بود کعبه جوے طفل بود کعب باز کعبه که قطب بدست متکلفست از سکون هست به پیر امزش طون کنان آفتاب نخاه خدایش خداست لاجوش نام هست	خیمه روحانیان گشت مغرطاب شد گره اندر گره حلقه درع محاب برده کلاه زرش قنذر شب رازتاب بانگ بر آوید کوس کوس سفر کوفت تاب ماه بر آمد بصبح چون دم ماهی تاب نیزه این زرش حلقه آن سیم تاب از چه سبب چون عرب نیزه کشید آفتاب کرد چو اسرار میان بر و کعبه آب ز آخر سنگن طلب تو نشه یوم الحساب چو تو شدی مرد دین روی کعبه تاب خود بودی قطب منقلب از مضطراب آری بر کرد قطب چرخ ز آفتاب شاه مرغ نشین تازی روی نقاب
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

المطلع الثاني

رخش بهر ایتماخت بر سر صفا آفتاب کجی چرخ از کتاب گشت سلسله بهل	ریت چرب آخری گنج روان بر کاب عودی خاک از نبات گشت مبل نبات
------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------

روز چو شمع شب نوزده و سرفراز
 در دی بطونج بین بر سر سبزه ز سبیل
 مرغکان چون طفلکان ابجدی انداخته
 دوش ز نو زادگان دعوت لوساخته
 داده بهر یک چمن خلعتی از زرد و سرخ
 اول مجلس که باغ شمع گل اندر فروخت
 ثراه بران جمع ریخت رد عن طبعی از مویا
 هر سی از جوی جوی بقعه شد در
 شمع خوار زبانا ساخته خیر العت
 عجمه کرد انوار مر و وزن شالیمید
 پیش چمن مجلسی مرغکان جسمع آردند
 خانه گفت از نخست لوح شکوفه که نسل
 نیل گفت که گل بر شکوفه ازانکه
 قمری گفت از گل ملکت سرور به
 رسانی گفت که هست سرور من پای رنگ
 عسل گفت تا بصل لاله دور گشت از د
 درخت است سبزه ز موسن ازانکه
 بهر گفت از سمن ز گس بهتر که هست
 دشت که آهن به بود از سبزه که
 بهر باین داری بر در عقاش
 بهر بهر آن همه بانگ بر آستان
 بهر من کاخ خضر ابر خشت
 بهر بیا عتبه بهر بهر

شب چو چراغی بر روزگار نیامد
 شیشه نایب من بر سر آب احباب
 بلبل الحمد خوان گشت خنده کتاب
 مجلس شان آب زرد ابر سیم مذا
 حلقه در دوش صبا رنگ زرش کتاب
 در کس باشت زر کرد مجلس شتاب
 خانه مد جمع را ز آتش لاله مذا
 بهر زین نمود و خنجر ز روی تراب
 نمودن سوزن غامی دونه خیر
 بهر بازار آستان پدین انگشتر شهاب
 شب شده بهر گل موی چو کمانیاب
 سازد ازان برگ تلخ مایه شیرین نقاب
 شمع خنیت کش مست گل نه الاجناب
 کندک بادی کند گنبد گل را خراب
 لاله از بهر که کرد دست بدست انقلاب
 سوزن کینک به چون خطا اهل انواب
 خانه صحیف باغ اوست که فتح باب
 کرسی چمن ملک اود افسر از سیاب
 بهر بهر زین رنگ ز کاخ و رناب
 بهر بهر طیفه طیفه در دار ملک زقاب
 کین محرم کبریاست بار تو ملک باب
 بهر بهر باین بارگاه ورنه بوز حجاب
 خانه بایره وار گرد شده در عتاب

نف حال این خبر چون سوی مختار ساند
 بل گردش سبجو گفت که نعم نصباح
 ری گردش انداها منته شده از عدل تو
 بی که ذرا انصاف تو صورت منتقا که یک
 بتو آورده ایم در دسرا چه بهار
 آنکه دو اسپه و وید موکب فصل بیج
 نیل یاصین پس مست مایه شادی کنم
 منتقا برگرد سر گفت کزین طایفه
 این همه نورستگان بچه حوزند پاک
 رچه همه دلکش اند از همه گل نقش تر
 مادی مهدی غلام امی صادق کلام
 باج تبار ملوک تاج ده انبیا
 احمد مرسل که کرد از پیش خشم تیغ
 بطله رسل برورش مفلس و طالب زکوة
 عطسه او اودم ست عطسه آدم مسج
 شت زمین چون بقرن چرخ چون تخت سبز
 دانه خاک درخش کار دو صد دره کرد
 لاجرم اسهم آن برابط نامید را
 دیده نه روز بدر کان شه دین بدر واد
 بهر مانگان این تردش آب از محیط
 از شعب هر پلنگ شیر قضا بسته در
 از پسته تائید او صف بلا یک رسید
 دغش میسر کل نیزه کشیده چه تکل

آمد و در خواندشان کرد بهر شتاب
 خود بخودی باز داد و حکم اندجواب
 وانه انجیر زرد و دام گلو شخواب
 صورت مقرض گشت بر رویا عقاب
 در دسروزگار برد بوی خطاب
 و هر خرب باز یافت قوت فصل اشباب
 زین همه شادی گراست کیمیت تو صواب
 دست یکی در حناست بعد یکی خضاب
 خورده که از جوی شیرگاه ز جوی شراب
 کو عرق مصطفاست این گراز خاک آب
 خسرو ششم بهشت شهنه جارم کتاب
 کرد در ادیان عقل خطا مان از عقاب
 تخت سلاطین ز کال کرده شیران باب
 او شده تاج رسل تاجر صاحب نصاب
 اینست خلف کز شرم عطسه او بود باب
 ناز پی تیغ او قبضه کنند و قراب
 راند بدان آفتاب بلکوت اعتبار
 بندر مادی برفت رفت بشوم ز تاب
 راند سپه در سپه سوی نشیب و عقاب
 بهر نهنگان کین کرد محیط از سراب
 و ز قمر هر نهنگ حوت خاک بخت ناب
 آنانه شمشیر غیب تا ختم خون شهاب
 غرقه بصد نیزه نهان اهل طغیان ارباب

چون الف سوزنی نیزه بسبب آورد حاصل جوی آمده کامده بوم لطف خاطر خاقانی ست مدح که مصطفی کی شکند بهش قد در سخن پیش غیب یار این حبس گاه باز را نش که هست زین گره ناخفا حافظ جانیش تو باش	چون بن سوزن بجهر کرده خراب ای ملک ان الضراب امی تقاضا زان نقش عجب است شبهه عجب کی فکند جوهری را اندر در عذاب شیروان شهر البدر انصمان شمرند باب کز تو دغا غریب زد و دیو و عجب
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

ایضا که این قصیده را نیز تهره الارواح و مرتبه الاشباح خوانند هم و حضرت شمس
گفته انشا کرده است از مطلع اول او صاف مقصد صدق کند و
باز از شرح منازل مناسک و منازل راه کعبه دید از بعد اوتا که

شب روان از صبح صادق کعبه جان دیده اند از لباس نفس عریان مانده چون ایمان صبح در شکر ریزند ز اشک خون که گردون زجاج وادی نکریت بریده مجرم عشق برآمده روز و شب دیده دو گاه و بیشه در قربان پیش خوانده اند از لوح دل شرح مناسک انگیز نام سلطان خوانده هم بر پاخ سلطانی انگیز از کجا برداشته اول ز بقعه ادعای طلب صیحه رانده ز منزل تشنگان و ناشتا در حواف کعبه جان سالکان عرش را و سجده کعبه جان سالکان سدره و در حرم کعبه جان مهران الیاس دار در طریق کعبه جان چرخ زرین کاسه را	صبح را چون هم مان کعبه عریان دیده اند هم صبح از کعبه جان روی ایمان دیده اند هم چو پسته سبز و خون آلود و خندان دیده اند موقف شوق ایستاده کعبه جان دیده اند صبح را تیغ و شفق را خون قربان دیده اند در دل از خطید الله صد داستان دیده اند اول ملائکه گاه پاسخهای سلطان دیده اند در کجا در وادی تجدد امر جان دیده اند چاشت تنگ هم مقصد در چشمه حیران دیده اند چون علی دبران در قفس و غنای دیده اند هم چو عقل سالکان رسته دیران دیده اند حاجه خضر چشمه های بریان دیده اند از پی دیروزه جان کاسه گردان دیده اند
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>کشدگان که کعبه جان باز بانه گشته اند کعبه جان را نومی نه نه چو می قیامت ده بزرگشته تیر و زان شهر را تسلیم دای فغانیان و اند راه کعبه سبک کوفتن کعبه ششین مثال کعبه جان کرده اند هر کجوتر که حریم کعبه جان آمده است عاشقان اول طواف کعبه سبک کرده اند</p>	<p>ماهی خضرند گوی کباب حیوان دیده اند کین دو جبار افشای طبع و قان دیده اند کعبه جان را بشهر عشق بیسان دیده اند کین ره و شواشتی خاک آسان دیده اند خاصگان این را طفیل دیدن دیده اند زیر پرش نامه توفیق پنهان دیده اند پس طواف کعبه تن فرض فرمان دیده اند</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

المطلع الثاني

<p>دیده را از شوق کعبه ز فرم نشان دیده اند کعبه را به هفت کرده هفت مردان دیده اند ماه ذوالقعدة بروی دجله تابان دیده اند دیده را بر حلقه پنج پیر طران دیده اند قصر کسری وزیر آنگاه سلمان دیده اند از نکو نامی طراز فرش ایوان دیده اند بر در ایوان نه نه بجز دونه دربان دیده اند بر سر دندانه های تاج خندان دیده اند موقف شمس و مقام شیر روان دیده اند همچو جیش نخل خوش ایمن جان دیده اند دشت خم در خدمت آن شیر روان دیده اند هم تنور غصه هم طوفان اختران دیده اند از سم گوران دل شیران لیسان دیده اند اختران دشت پلاس و پنج کوهان دیده اند</p>	<p>تا خیال کعبه افش دیده جان دیده اند عشق بکاره زنده آشتی ز شرق و غرب بهم بدان آتش زنده چمن و بغداد آمده ماه نورانی که قمری یابی یافت بر سر دجله گشته تا ما این خضه وار طاق ایوان جهانگیر و خاق پیران نه نه گشته چو این نه نه چپان کا زمان تا بد ریش رفته و دندانه های قصر شاه رانا ناز ایما تا بخاک و دجله آب ذرات پس بکوفته به پایاب امیر خسل را بس بیگان کوهان آنگاه که چون شاخ کوهان دور تر از بی هوشان دیده اند آنچه اول را نده از رجه ده اسب تا مناره یک بخین جان اندر پای کوهان درگاه</p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

شب طلاق خواب داده وید بانان بهر
 روز نام کم خورشید بهمانه و سان در زمان
 حلهما شان از پلاس و گیسویشان از بهار
 و در زمان شوی شده سنگ و قدم شان لاجرم
 سرخ مویان چون می و بی می بهر دست به
 چنگان چون بختیان اتمان و خیران مست
 این بختوان چیست میزان دو کفه مار دار
 بار دای چون فلک خوش روم و خورشید
 چون دوست اندیتم یک بدیگر مقص
 جبرئیل استاد چون اعرابی اشتر سوار
 بادیه جبرست و بختی کشتی و اعراب موج
 بادیه ت بالا همت مردم که کرده زیر پای
 شکل چو گانت پائی بادیه گوئی بنزیر
 بادیه چون غمره ترکان سان دارا عرب
 بهر دفعه از خیمه روان آب و گیاش
 از گلاب ناله و کافور جوش در سموم
 وایده افلاک را بالاسه صحن بادیه
 بادیه باغ بهشت و بر سر فوا نه های حاج
 وز طناب خیمه ها برگرد شکری حاج
 قلعه و صحن دیده و صف صف دران حاج
 چاه و صحن و در صف و صفی نه فلک
 بر سر حدی نه درت از شدگان صف صف
 اگر می بوی کافور استاد و قلب اسد

تا شکر ریز و سان بیا بان دیده اند
 و غما شان از در راه طرب الحان دیده اند
 یار باطل حال و مشاطه شتر بان دیده اند
 سنگ را از خون بگیر می رنگ جان دیده اند
 برسم افتاده چو میگویند زلف جان دیده اند
 فی نفسانی از می و ساقی و می دران دیده اند
 بار جزا و دو کفه شکلی میزان دیده اند
 و ز دو سو چون شتر قید را و در طان دیده اند
 در یکی محل و در تن هم پائی هم ران دیده اند
 کز بی جاش پول رده نور دران دیده اند
 واقعه سر صحر و مکه پایان دیده اند
 پائی شیمی کان حق و بی شیطانی دیده اند
 آسمان چون گوی غلطان ز چوگان دیده اند
 جای خون یزید کنس رنسان دیده اند
 شیر مادر و خمر و کینه رستان دیده اند
 جنت خایه کسری و سر داب خان دیده اند
 کم ز جنتم نحو یال بر حرف قرآن دیده اند
 پرها و شمشیر را کس ران دیده اند
 صد شیراز اشکال انقلاب بران دیده اند
 کوسه را از زهرستان یزدقان دیده اند
 بر زبانان جای بهشتی بان دیده اند
 پیش رو حباب که بهشتان کغان دیده اند
 سنگ و ریگ و غنچه دید میکان دیده اند

تیره چنان روان ریگ روان را در زو
 از پی حج و چنین روزی ز پانصد سال باز
 من بدو مقتفی دیدم بدست مه بادیه
 پس بعد مقتفی امسال دیدم در تنور
 کوه مشرق آنکه همچون زرشفتا بنگ در
 از دم پاکان که بنشاند چراغ آسمان
 ز سحاب نفیض و اشک حاج و آب شمر
 ز پناه خضر و پر روح القدس چون خط دو
 ز آب شور و نقره و ریگ عیله ز قنقار
 از پس پر ملک گسترده زیر پای حاج
 سبزی برگ خدا در پای دیده یک اشک
 نهضه آن ماه نو ذوالحجه کردادی عروس
 ماه نو در سایه ابر کبوتر نام راست
 ز آب و خاک و سارقیه تا صفیه پیش چشم
 در میان سگطخ و تلخ و عسره ز شوق
 دشت محرم سخن محشر گشته و زلبیک خلق
 از نشاط کعبه در شیر ز قوم احسان
 شیرزدگان امید و سینه رنجوران عشق
 زندگان گشته نفس آنجا کفن در پاکشان
 شیر مردان چون گوزنان هوی و هوا اند
 بر در امیدشان قفل از قفل جلسته زو
 آمده تا نخل محمود و در راه از نشاط
 جمله در غرقاب اشک کرده هم سیراب ز

شنان شانی هم ز حصرم هم زیان دیده اند
 بر دقید آسمان را منتقطع سان دیده اند
 کاند روز اب گیتا قحط فراوان دیده اند
 که تجم گاه صد نیلوفستان دیده اند
 و یوزا ز دوشکچه حبس خد لان دیده اند
 نات با حورا بجای ماه آبان دیده اند
 برگهارا برگ جای بحر عمان دیده اند
 و و سیر سده برجای مقلان دیده اند
 سالکان از نقره کان و از شان دیده اند
 حاج زیر پای فرش شمس لوان دیده اند
 سخی رنگ خدا در نوک نرگان دیده اند
 چون تخم تلخ عروسان در شبستان دیده اند
 چون سجاده نامیه چون عین خوان دیده اند
 بس دوا المسک و تیرا قیام خوان دیده اند
 خا خنفل گاشکد مائے صفایان دیده اند
 نفی صور اندرین پیرو نه میکان دیده اند
 شیر و بتان قین غیریتان دیده اند
 در ز قوش هم دوستان سیمپان دیده اند
 رعفران رخ حنوط نفس انسان دیده اند
 و ز بهو الله بر زندگ آه پیکان دیده اند
 باز دندان کلیدش سیم سجان دیده اند
 خنفل محروق را تا بخ گیلان دیده اند
 خاک غرقاب صحف را که عطشان دیده اند

المطلع الش

دشت موقف را لباس از جوهر جان دیده اند
 عرض گاه به دشت موقف و جنبان است
 حوت و سرطان ست جایی شتری را این
 کوه حمت حوتی دارد که پیش خد را
 سنگیزه کوه حمت برده اند از بهر خسل
 اصفیا را پیش کوه استاد دال جوان چرخ
 آفتاب از غرب گیتی باز نشسته از بهر طاق
 گیتی از مغرب جیب کرد مشرق آفتاب
 از نیمه قدرت کاه بے وفا کس را نرسد
 وز فرمان ابر حمت بخت باریان فضل
 حج ما آید و ما غرق طوفان کرم
 هشتم ذوالحجه در موقف رسیده چاشتگاه
 شب فراز کوه ز اشک شمع جمع دلوز شمع
 چون کریمان که عطای داد نیان شان بود
 خلق هفتاد و سه فرقه کرده هفتاد و دو حج
 علاج را نون و راف را از طلا تک کرده حق
 ای برید صبح سوی شام و ایران بر خضر
 بی زبان آفتاب احرا گیدایان با گوی
 رموم آسب و نر باران بیست یا نه
 رانده ز دل شب بران پای لقیه ترک
 ایامه دنیا نفس جوان کرده قربان دشت

کوه همت را اساس از گوهر کان دیده اند
 مصنیع او کوش و نقاش رضوان دیده اند
 شتری صفوی که دروی تخر و سلطان دیده اند
 کوه تان نقطه فاهر و وکیان دیده اند
 دیده بانانی که عرش از کوه لبنان دیده اند
 همچو شمع از اشک غرق و نیکان دیده اند
 چون ناز دیگری بهر سلیمان دیده اند
 لاجرم حاج اندر بابل خراسان دیده اند
 آتشی را از انا گفتن پشیمان دیده اند
 زنده را بر امید غفوشان دیده اند
 خود بعبود فوج هم آیدند طوفان دیده اند
 شاگرد خود در هفتم چرخ همان دیده اند
 ابر در افشان و خوشید از نشان دیده اند
 عفو حق را از خطای خلق نیان دیده اند
 انسی و جنی و شیطان مسلمان دیده اند
 هر چه در پیش هنر اعدا و فقمان دیده اند
 زین شرف سال اول شام دایران دیده اند
 دولتی گزج ابر حاج دوران دیده اند
 نزح قاصدیم و نزع بر عصیان دیده اند
 نیم شب شعل مشعر نور غفمان دیده اند
 لیک قربان خوس از فضل انسان دیده اند

باسیای سنگ کعبه هم برآید در شرف
 سعد ذابج بهر قربان تیغ مرتج آخته
 چون بره کاید باور گو سپند چرخ را
 نیز بانان بر زبان نیز بانی شکر حق
 در سه بزمه بود پیش مسجد حبیف اهل خوف
 آمده در کعبه و چون قدسیان در گرد و شش
 پیش کعبه نشسته نویداران زمین بوس از نیان
 بمیدار ایشان کعبه و ترتیب پنج ارکان حج
 زفته و سعی و صفاموده کرده چهار و سه
 پس برای عمره کردن سوی منعم آمده
 حاج را دیوان اعلا است و آنکه عمره را
 کعبه را در دست سیاهان عرب دیده چنانکه
 آنچه دیده دشمنان کعبه از مرغان لبنگ
 بهترین جای بدست بدترین قومی گرو
 فی زایر و شرم دینی از کعبه از رم ای دریغ
 در طواف کعبه چون شوریدگان از وجد و حال
 ذات حق سلطان سلطانان و کعبه اول ملک
 چون ز راه کعبه خاقانی به پیشرب و از رو
 بنده خاقانی سگ تازی سه پیر برد بجا و

سرخی سنگ منازرخون حیوان دیده اند
 جرم کپولش چون سنگ کی افسان دیده اند
 سوی تیغ حاج پویان بخیر لوان دیده اند
 گفته وقت کشتن و حق را زباندان دیده اند
 سنگ را کمان خسته بر دیو غضبان دیده اند
 عرش را بر گرد کعبه طوف و حلال دیده اند
 و آسمان را در طوفش هفت هزاران دیده اند
 رکن پنجم هفت طوف چارارکان دیده اند
 هم بران ترتیب کرسحات اعیان دیده اند
 هم بران آیین کعبه را ساز و سامان دیده اند
 ختم اعمال و فدا کهای دیوان دیده اند
 چشمه حیوان بتاریکی گردکان دیده اند
 دوستان کعبه از غوغا و چندان دیده اند
 مهره جان وارد اند و مغر تعبایان دیده اند
 جای شیران را سگان عوسکان دیده اند
 عقل را پیرانه سرور ام صبیان دیده اند
 مصطفی را شعله و شورش قرآن دیده اند
 پیش صدر مصطفی ثانی حسان دیده اند
 پنج خ آن تازی سگی لشکر سی خوان دیده اند

مقصود در مدح کعبه گوید محمد بن محمد بن مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم رحمت رسول الله

بختیان را از جوس صبح دم آواشنوند
 هاتقان سحری را ندی آخج بشنوند

مقصود اینجا است ندای طلب آنجا شنوند
 عازقان نظری را فدی اینجا خواهند

خاکیان را ز دل گرم رود از آتش عشق
 همه رنگ جان چو رنگ ناله کنانند به صبح
 خاک بر شمع میوزا شود از آتشک نیاز
 خاک اگر گریه و ناله چه عجب کاتش را
 گریه آن گریه که از دیده آتش میسند
 چون بلرزد علم صبح و بنالد دم کوس
 صبح گفاهم شد از داج طلب تا نگرند
 هر چه در پرده شب را ز دل حشاش مست
 صبح شد بد بد جاسوس کز و داپرسند
 چون پیای علم روزه سرشب به بند
 نشسته شکو پیای علم شکر حاج
 اوس حاج مست که دیوار فرغش کرد در
 یارب این کوس چه ثروت فن ز بهر توان
 چه کند کوس که امروز قیامت نکند
 کوس را بین خم ایوان سلیمان که در
 کوس چون صومعه پیر ششم جرج کرد
 کوس مانند بکمان بکمال فلک اما عجیب
 کوس را دل شود روی نه چو ناله زار
 کوس چون مار شده حلقه و کوبند سرش
 سخت تر کوفته دارندش و او ناله انا که
 خم کوس مست که ماه نوزد الحی نمود
 نود فلک خواهد تا چنبر این کوس شود
 به دم چنبر چو مین که شنیدند خوش است

باد سرد از دل نوشتاب سوزیداشنوند
 بهیچدم ناله سنگ را که چو پیداشنوند
 وز دل خاک همان ناله تراشنوند
 بانگ گریه ز دل صخره صمتاشنوند
 ناله آن ناله که از سینه خارا شنوند
 کوه را ناله تپ نوزده چو دریا شنوند
 کوس گلپانگ زو ابدال بگرتاشنوند
 کان نفس جز قیامت نه هماناشنوند
 کوس شد طوطی غانده کز و واشنوند
 چه عجب کز دم مرغ آه دیغاشنوند
 شاید از تهینه از کوس مفاجاشنوند
 زو چو کز نامی سلیمان دم عنقا شنوند
 که ز یک پرده صد الحاش بعداشنوند
 که نمدار و نفس صور که فرداشنوند
 لحن داؤد با بختک دل اراشنوند
 بانگ شش دانه تنبج نریاشنوند
 رو صریق سلم تیر بجو زاشنوند
 ناله زار زور و دل درد اشنوند
 بانگ آن کوفتن از کوفه بصفاشنوند
 ناله مرد ز سر کوبه اعداشنوند
 که ز مره لحن خوش ز به زهراشنوند
 تا صد اش از جیل الرحمة بطحاشنوند
 پس دم آن خوشتر کز خبر میناشنوند

از پی حرمت کعبه چه عجب کز پس ازین
 مشتری قرعه توفیق زند بر ره حاج
 عمر شیان بانگ و لعل علی الناس زند
 از سر و پائے در آزند سر پائے نیاز
 روضه روضه همه را باغ منور ببینند
 سر سر روضه همه جا سے تنزه شمرند
 انجم ماه و شش آما و حج آید اند
 همه را نسخه اجزای مناسک در دست
 از صحیفه است فلک هفت ده آیت زیرش
 نه صحیفه که بیک بند ده آیت بستند
 خام پوشند همه اطلس بخت شمرند
 زندگی شان بحق و نام برار و حاج چو است
 گنج پرورده فقر و کم و کم شده لیک
 فقر نیکو است بزرگ ارچه با و از بدست
 شبه طاوس شمر فقر که طاووسان را
 سفر کعبه نمودار به آخرت است
 جهان معنی است با اسم معوری داد برون
 کعبه را نام ببیدان که عام عرفات
 عابدان لغره بر آید ببیدان که از کعبه
 عارفان خامش و سیر ز سوره انچه مخ
 سار با ناله و فایر تو که تعبیل نهاسے
 عاشقان گدازم امسال زج و اما غنی
 دوستان یا نه میقات دشنه ز می عرفا

بانگ دق الکوس از گنبد خضر آشنوند
 بانگ آن قرعه برین رفته بیا شتوند
 پاسخ از خلق سمعنا و اطعنا شتوند
 تا تعال از ملک العرش تعالی آشنوند
 بر که بر که همه جا آب مصف شتوند
 لب لب بر که همه بانگ تماشا شتوند
 تا خواص از همه لیک متن شتوند
 از پی کسب جز نخواهد لقا اجزا شتوند
 عاشقان این همه از سوره سودا شتوند
 تا نلبس ویر چو سی پاره محبت آشنوند
 زهر نوشند همه نوشش هینا شتوند
 کباب شان ابر و دلاف ز سقا شتوند
 کلم کلم گنج سرا پرده بالاشتوند
 حامی رازین رنگ آواز تیر آشنوند
 رنگ زیباست گرا و از نه زیرها شتوند
 گر چه زمر زرش از صورت پیا شتوند
 خاصکان معنی و عامان همه اسما شتوند
 حجره خاص جهان دا و در آشنوند
 لغره شیر و لان و صفت رسی حبش شتوند
 نه چو زبور کند شورش غوغا شتوند
 کز و فای تو ز من شکر موفاشتوند
 نه قصور من و تقصیر تو عاشا شتوند
 من بقید وزن آزاد بطنی شتوند

هیچ اگر سایه نپذیرد منم آن سایه هیچ
 نماند باشد اگر محل من سازی و هم
 بر در کعبه که بیت الله موجودات است
 بار عام ست و در کعبه کثاست کزو
 پیسجی رضوان در جبات کشاید ملکان
 زان کلیدی که نبی نزد نبی شیبه سپرد
 چون جبرئیل انجیلان راه پیر ب سپرد
 در فلک صوت جرس زنگل نباشانست
 بسلام آمدگان حرم مصطفوی
 البنی البنی آرند حلالیق بزبان
 از سر بر در او چار ملائیک لبه بعد
 بر در مرت سلطان بهی زابق چرخ
 خود خجبت بدرش داشته بیند براق
 موسی اساده و کم کرده زوشت نعلین
 بهر دایافتن گم شده نعلین کلیم
 بنده خاقانی لغت و سر بالین رسول
 فخر بن بنده ز خاک در احمد بیند
 لغت صدر نبوی به که ز غربت گویم
 حکم مروج که من مرثیه گویم که هم
 زنده کردم سخن ارشاکر من شد چرخ
 شاید ارباب جدیت قد مانک شایرند
 آب هر آهن و سنگ از بزمیت عجب
 شاعران حین حمد یافته چنان فرود شد

که مرا نام نه در دفتر استیا شنوند
 برسانیم کیم زان که ز من باشند
 که مهابت احم زان در و الا شنوند
 خاصه گان بانگ و جنت ماوا شنوند
 بانگ حلقه زدن کعبه علیا شنوند
 بانگ پیر ملک و زیور خورشید شنوند
 ساربان راهله الحان جبرئیل شنوند
 که خروشدنش از وخته دارا شنوند
 ادخلوا بسلام از حرم آوا شنوند
 امتی امتی از روضه غرا شنوند
 پنج بهنگامه و دو و صورت یک جاشنوند
 مرکب داشته راناکه تبراشنوند
 کز خیش نفس روح معلاشنوند
 ازنی گفتش ارباب رنجلا شنوند
 واضحی خواندن خضر از و طاشنوند
 تماش تحمین ز ملک و صف طلا شنوند
 لاف دریا ز دم عنبر سارا شنوند
 بانگ کوس ملکی به که بصحرا شنوند
 چون کرم مروز من بانگ معزاشنوند
 که ز غار صفت شکری میباشنوند
 ناقه دانی که ادا سه سخن باشنوند
 که دم آتش طور از پیرها شنوند
 ماز من شیر ولی این نکته عذر باشنوند

هم سگدل ز حسد نالمد چون جهت ماه رسم خاتم کتم معجزه انشا بخدا ایویان کایت انشا من انشا و کند	نور بنی صرفه و بدو دوع دعوا شنوند گر چنین معجزه بیند سران یا شنوند بارک الله همه بر صاحب انشا شنوند
---------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------

پیش حضرت علیا کعبه اتفاق افتاد

<p>بح خیزان بن بصدور کعبه جهان آمده تان خاص سلطان سلاطین داده بود عیه بر کرده عرب و آتش کز نور آن عیه استقبال شان فرمود هم در پا و هم شب روان چون کرم شب تابند همچو آتش عیه بر خوانی نشاند فاقه زدگان اینجا آب سران خوان عزت نسطرائی دان گیس بر برای خوان کعبه ماه در ماهی و و بار بسته دندان نیاز آنجا و پیش شست خلد یش دندان از در سلطان بدست حاکم مصطفی اساده خوان سالار و ضو آن هم خلل از طوبی و هم آبدست از سبیل اسمان آورده زرین آبدستان ز آفتاب غیر جلایی بدست از آبدست مصطفی اقه پروردان چوپاکان حواری و ذره دار دو سفان پیش خوان کعبه صمغ رنان چنان خوان کعبه شست خوان خلد را ماند که هست پسران خوان دل پاکان چو مرغان شست</p>	<p>جان عالم دیده و در عالم جان آمده پس بیار عام صفت مهملان آمده شب روان در راه منزل منزل آن گشته پس همه را با همه لیک گویان آمده خفتگان چون کرم خورنده بنندان آمده کز نیاز آنجا سلیمان موران خوان آمده بلکه پیر جبیل آنجا گیس ران آمده گاکایمین نان و گدازین نمکدان آمده از بن دندان طفیل مفت مران آمده دوستگانی بر سر خان سلطان آمده بدیه دندان مرد خاص و عام جان آمده بلکه دست آب همه نیم رضو آن آمده پشت خم پیش سران چون بتان آمده کوس ظلمات عرب را آب حیوان آمده کعبه همچون خوان عیسی عید ایشان آمده پیش یوسف قحط پروردان کفان آمده جارجوی اورا بجا سبج الوان آمده نیمه گویا و دیگر نمیه بریان آمده</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

کعبه در تبرج همچون تخت زو مهره باز
 نقش یک تنه ابروی کعبین پیدا شده
 هر صابی کرده بر حق ختم چون روزیاد
 عالمان چون خضر پوشیده برهنه پای دسر
 صوفیان رکوہ پر آب زندگانی چون خضر
 بود و هوگو یان مریدان هوی هوا نذرین
 راه ایشان که الف چون سوزن عسلی شده
 آتشین حلقه ز باد افسرده وجہ ز حلق
 زاه شان یک نیمہ مہار در دو رخ شده
 آن مربع خانہ نور ز خردش صادقان
 کعبہ همچون شاہ زبوران ہانجا معتکف
 چون مشکب خان زبوران زآہ عاتق
 آفتاب آتش مہوار بر تالک جای تن
 خون قربان رفتہ در زیر زمین تالشت گاہ
 بر زمین الحمد شد بخوان حیوان بتشت
 کعبہ در مات زمین بہتہ سلالہ است ہر شہ
 کعبہ خاتون و کون اور دین ہر گاہ سہ
 صبح و شام اور دو خادمہ شہرہ کا فور نام
 خان شہک از روی گندم گواج توان ہر
 مہر و ماہ اور دو مہلک اندامیک ہر دور
 بوی گندم گون او بودہ تصاویر شہت
 کعبہ صرافنی و کاشن نیم بام آسمان
 بر چمک کعبہ کو جنس بلال آمد برنگ

کعبتین تنہا و فراوان سے جان آمدہ
 پیش کش پیچ و چہار دہ پنیان آمدہ
 ہر کہ کشش پیچے زدہ یک بر سر آن آمدہ
 نعل پشان ہم سہراج خضر خوان آمدہ
 ہچو موسی در عصا شان جارتہ بیان آمدہ
 چوان صدق تن خرق اشک ہنہ عطفان آمدہ
 گاہ با چون حلقہ زنجبہ مطران آمدہ
 رفتہ ساق عرش را ظلمات چپان آمدہ
 باز و گریہ طوق حلق رشید طمان آمدہ
 چون مدیس خان زبوران افغان آمدہ
 عالمی گردش چو زبوران غریوان آمدہ
 بس دیوہ کاندرین زبا مہر خوان آمدہ
 در طوان کعبہ محرم دار خسیان آمدہ
 گاہ کو بالای زین از بہر تہ بیان آمدہ
 بر مہو شہج گویان جان حیوان آمدہ
 کاندرار نامہ وجود از معبہ بان آمدہ
 ہفت با بنوین پستان سہ تان آمدہ
 این ز روم آن از پیش مالار گہبان آمدہ
 ماشقان را از زنجش دول اسنان آمدہ
 گاہ ہوارہ بابل دمولد خراسان آمدہ
 آدم از سودا گندم زم ان پشان آمدہ
 بر سیکہ و متش محک زر ایسان آمدہ
 ہرگز از زبور ہر رویت نہاوان آمدہ

بریای بی سنگ اگر زرت سپید آید نه سر
 سنگ ز شیر سنگ لیکن هیچ وار از راستی
 ریای بی سنگ کعبه روشنای مین چنانکه
 ز فرم آنکه چون دنان آب حیوان در گلو
 پیش عیسی دم چه ز فرم صلیب ولو چرخ
 معده لغی کمال عقل و کعبه دکان شفاست
 عیسی آنکه پیش کعبه بسته چون احرامیان
 کعبه را از خاصیت پنداشته عو القلیب
 از نقش هنر و مسار و الف داری شده
 گر حرم خون گرید از غوغای کله حق اوست
 بر خلایق عادت بهجابیل است عجیب
 مکیان چون مکیان هم بر سر خود کرده کفا
 بدقیس آرامگاه انبیا بوده مقیم
 کرده عیسی با ن از بالای کعبه پیبری
 زود بی نام از جلال کعبه مریم صفت
 حسن چشم خویش دیدم کعبه را از زخم سنگ
 زده روح القدس پیش کعبه پیرا حجاب
 ابوبقیس از شرم کعبه رفته در زلزله خوف
 کعبه در شومی عرب چون قطب در تکیه
 کعبه قطب است ز بی او مبنای است
 کعبه قطب است و گردان را چون سلسال
 کعبه بر وزن خانه دنان در زینب کا و خرا
 کعبه در روشنای پردان گوشتی لکن

زان سپیدی دانی پای می یوان آمده
 شاه پیر کعبه ز فرم شید در کان آمده
 نوز معنی در ریای حرف قرآن آمده
 دنان و دنان را می لب چون سینه ان آمده
 سزنگون بی آب چون چاه ز نخل ان آمده
 عیسی آنجا کیست دنان کوب دکان آمده
 جادری کان دست یستی و عمران آمده
 کز دم ابن الله او را ام صیبان آمده
 چنین داری عصمت کات خوان آمده
 کز فلاخن شان فراز کعبه غضبان آمده
 بر سر مرغان کعبه سنگ باران آمده
 کز خروس فتنه شان آواز خندان آمده
 باز غضبان گاه اهل لغی و عصیان آمده
 داند روشنی یهودی رنگ فنان آمده
 چنبر و آذون که عیسی کرده ویران آمد
 انگبار از دست شتی تابسان آمده
 تا بر و اسیب سنگ اهل طغیان آمده
 کعبه را از روی صخرت سای نقلمان آمده
 یا سدف و بحر ظلمانی و دکان آمده
 کعبه قطب آسمید بر شید و حیران آمده
 مهوریت و ستاس بین قطب دران آمده
 کعبه و میگرد و رخ خانه گردان آمده
 بر لکن پادشاه مین مست جولان آمده

کعبه گنج است و سیاهان عرب ماران گنج	گرد گنج انگه صف ماران فراوان آمده
کعبه نشان شهید دکان زردست ایجب	خیل زنبوران و مورانش نگهبان آمده

هم درین معنی گوید

<p>الوداع ای کعبه کاینک وقت هجران آمده الوداع ای کعبه کاینک مست لعل گشته کجا الوداع ای کعبه کاینک هفته در خدمتیت الوداع ای کعبه کاینک به هجرت جان گرا الوداع ای کعبه کاینک کالبد با حال بد الوداع ای کعبه کاینک روز صلت دار مکه میخوای و کعبه دان مدینه پیش تست مصطفی کعبه است و مهر کتف او گیسو گر چه چارارکان او را هفت طوف از پیش حذا خاک مدینه حسد عین النبی در مدینه مصطفی دین مشغول دان و بس گزنجوی در نویسی هم با سم و هم بذات پیش صد مصطفی بین هم بلال و هم صبیح پیش نزم مصطفی دان دعوت کرد بیان مصطفی دم بسته و خلوت نشسته بر آنگه باش تا با نفع قیامت را بهار آید که باز کاف و نون بوده ستردن از هزاران باز آسمان در دور نهم بعد سال شش هزار شته داند نبی ز را بد شکر گاه او</p>	<p>دل تنوری گشته و ز دیده طوفان آمده زانکه چشم از اشک میگون واق نشان آمده عیش خوابی بوده و تعبیرش اخوان آمده نیمه خاک مدینه حسد دامان آمده رفته از پیش تو و جان و هجران آمده دیر سر بر کرده و بس زد و پایان آمده مکه تمکین در و کعبه حبان آمده هر کف از جگر کف او فرم احسان آمده چارار کانش زیاران چاراقران آمده هر دو اهل چارجوی بهتستان آمده و آنکه آن دین در مدینه اهل بیان آمده در مدینه نقش دین بینی بر دان آمده این چو عود آن چون شکر در عودان آمده عود سوزان آفتاب و عود کوان آمده بلبل نخل ست گیتی رازستان آمده نخل و بلبل بینی ایند کج و دستان آمده زاده فرزندی که شاهنشاه گیهان آمده زاده خورشیدی که تختش تاج عهدهان آمده باز صاحب پیش آن لشکر سلیمان آمده</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

دین عجز خشک پستان بهریشی آتش
 بنده خاقانی بعدد مصطفی آورده روی
 چو آن بیابان سوخته رویش ز اشک سوز گرم
 آمان دار از حجالت سرفکند به بر زمین
 تر سلمان بود عبدالله بن سرج انجنت
 بود کعب ابن زبیر از ابتدا کافر صفت
 گر تو ام عبدالله بن سرج خوانی پاک نیست
 نام من چون سرج زبوران چرا کافر نمی
 خلق بارگیت کامر ز دگناه بندگان
 گر چه هرست سلق از هر خلق اندیشه نیست
 من شسته خاطر از شبر و انیان و زلف من
 خاک شروان نیست چون غنیمت غنیمت
 من به بغداد و همه آفاق خاقانی طلب
 از نشاط استین بوس امیر المومنین
 مهدی آخر زمان استغنی بالله که هست
 آفتاب گوهر عباس امام الحق که هست
 هم نفیض است از محمد هم زحق چون آتش

هر نو آمد گزشتیمه چار ارکان آمده
 مادی سخی است گوی تازه زبدان آمده
 کرده ایمان تازه و نو کرده پشیمان آمده
 چون تباستان نمک زار بیابان آمده
 آفتاب آسا بروی خاک غلطان آمده
 باز کافر گشته و دوزخ کفران آمده
 بس سلمان گشته و هم جنس حسان آمده
 من بدل که بهم سلمان ترز سلمان آمده
 نفس من چون شاه زبوران سلمان آمده
 بنده را تو قیام آمرزش زبیر و ان آمده
 هر که اتریا قیام قورش ز فرستان آمده
 خاک شروان موسیانی بخش ایران آمده
 ارجو من غنیمت مگر غنیمت بشروان آمده
 نام خاقانی طراز فقر خاقان آمده
 سعد اکبرین مرا گوی گریبان آمده
 خاک درگاهش بهشت عدن بخان آمده
 ابرائیم زوال تخط خطان آمده
 سیرانی جاعل فی ارض و ستان آمده

این که در زنداد شکایت شد باید لغت محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم گفته

بسندم چون کلمه بند آه دود آسای من
 مجلس غم ساخت است و من چو سید سوخته
 رنگ باز چو است کار گنبد نارنج رنگ

چون شفق در خون نشیند چشم بیای من
 تا بمن راق کند مژگان می پای من
 چند چشم کز بروم نگذر و صفرای من

تیر باران سحر دارم سپر چون نعلکند
 این خا بن گون که چون ایمم پا بود و دست
 روی خاک آلود من چون گاه بر دیوار پس
 ما رویدی در گنجایان کنون در فارغم
 از دین حلقه گشته خفته زیر دامنم
 تا ترسند این دو طفل مندان در چشم
 دست آنگاه مرا در بار سخا کی کشید
 آتشین آب از جوی خونین برانغم بگفت
 حیب من شد صدره خارا غباری شد ز خاک
 چون کنار شمع بنی ساق من دانه دار
 قطب دارم بر میرک نقطه دار چار میخ
 تا که لرزان ساق من بر آهی کشته میست
 بوسه خواهم داد و یکجک بند چسند آموز را
 در سیه گاهی چو شب روی سپید آرم چو صبح
 پشت بر دیوار زندان روی بر باکم نعلک
 محنت من روی در روی آمد چون چو
 خفته هر روز یارب یارب هر نیم شب
 هست چون صبح آشکارا کین صبحی چند
 تخفیف صد صبارست آه من غافل چرا
 روزه کردم نذر چون هر کم که هر کم صفات
 نیست بر من روزه در جایی دل از آن مرا
 آشکارا شدم در دلمان افتد که افطار از آنکه
 پای من گشت بدو گز روی ما خود داد

این گن گن گن گن گن گن گن گن گن گن
 شد سکا من پوشش از در و دل در دمی من
 از رخم که گل کند اشک زمین اندای من
 ما بین بچیده در ساق گیا اسای من
 زان بختم ترسم آه گرد و از در دای من
 زیر دامن پوشم از در دای جانفرمای من
 گنج آفریدون چه سود اندر دل انای من
 کایا سنگ بر پای من زمین پایی من
 کوه خارا بر عطف دامن خارا می من
 ساق من خالید گوی بخت دندان خای من
 این دو مرغ ذنب فعل میل سیاهی من
 می بلرز ساق عمرش از آه صوراد ای من
 لاجرم دین بند چهره دار شد بالای من
 بس سپید آید سیه خانه لب ما وای من
 چون نعلک شد پر شکوفه نرس کیتای من
 قندق آسار به روزن سقف حننای من
 تا چه خواهد کرد یارب یارب شهسبای من
 بیم صبح رختن است از لب بلدای من
 شمع شان بی تخفیف از صدمت نکبای من
 خاطر روح القدس پیوند علی نای من
 روزه باطل میکند اشک دامن الای من
 جز آب گرم سستی نگذرد در نای من
 پای را این در و در بود از سحر دای من

